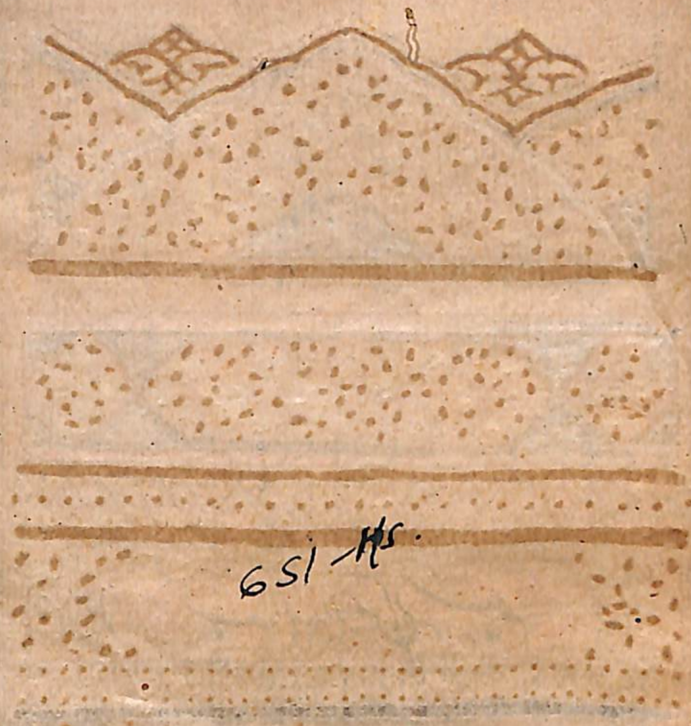
قوانین فارسی



651-Ms.

قوانینِ پارسی، فارسی کلاسیکی بخطِ نستعلیق، کتابت در لندن بتاریخ ۱۳۲۱ هجری؛ بلا صحافت، اندازہ ۱۵ سطور فی صفحہ،

کتابِ قلم،

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم وتمم بالخیر

بعد حمد و سپاس حکیم سخن آفرین و درود طه و یس و آل
و اصحاب اهل یقین بنده میر حسین لندنی غفر الله بر لوح بیان
می نگارد که چون معرفت لغات مختلفه کلید دانش است
فرقه علیه انگلیس در مملکه هندوستان اکثر با آموختن زبان پارسی میل
مینمایند بسبب آنکه قواعد این زبان مانند لسان عرب تدوین
نیافته و رساله علیحده در آن نیست تعلیم آن بدشواری صورت
میپذیرد بنابران گاهی بخاطر فاتر میگذشت که مختصری در آن

مشتمل

مشتمل بر آنچه ضرور و ناگزیر باشد تحریر نماید که مبتدیان بر وی
از آن فایده گیرند و با صول کلمات بسهولت راه برند یاد دارین
دوان صاحب صاحب تمکین و سترجان بدلیتن که
بخت جوان و رای پیران بهمعنان دارد و التفاتی
با همعنی شود بر طبق یا ورقی چند بر سبیل اجمالی
خالی از دقت و اشکال تسوید یافت بدانکه کلمه بر سه گونه
اسم فعل حرف اسم نام چیزها باشد چون
آب آتش جان تن فعل آنچه یکی از زمانهای سه گانه
از آن ماضی حال مستقبل است با معنی آن فهمیده شود
مانند آمد یعنی در زمان گذشته و می آید یعنی اکنون و
خواهد آمد یعنی در زمان آینده حرف آنچه معنی آن بلفظ دیگر
وابسته باشد و بدون آن فهمیده نشود چون حو از و تا
چنانچه از اصفهان تا شیراز رفتم و هر یک از اینها بتفصیل
مذکور خواهد شد کلام آنچه از اینها ترکیب یابد بنوعیکه مستمع را
فایده تام بخشد که سکوت متکلم بران صحیح باشد چنانچه

فصل بهار خوش است وشراب غم از دل ببرد و کاس جوانی
همیشه باند می و جان جست **باب اول در بیان اقسام اسم**
الحج اصل چند لفظ باشد آنرا مصدر گویند مانند آمدن و رفتن
واگر از مصدر بر آمده باشد آنرا اسم مشتق نامند چون
کردار و گفتار که از کردن و گفتن مشتق اند واگر نه اسم جامد
چون زمین و کوه معرفه آنست که دلالت بر معنی کند آنرا
اسم ظاهر خوانند چون زید و عمر و نکره بر خلاف آن چون
مرد و زن اگر صریحاً بر چیزی دلالت کند آنرا اسم ظاهر خوانند
چنانچه در مثالها گذشت والا ضمیر چون او تو من یا اسم
اشاره چون آن و این وصفت آنست که معنی زاید بر ذات
از آن مفهوم شود چون سفید سیاه نویسنده خواننده زیرا که
سفید چیزیست که سفیدی در آنست و نویسنده انسانیست
با وصف نوشتن مفرد آنست که دلالت بر یک چیز کند چون مرد
و اسپ و گل و لاله جمع الحج زیاده بر یک از آن فهمیده شود
چون مردان و اسپان و گلها و لالهها دوی روح را بالف و

ونون جمع کنند چون دمیان و جانوران وغیره ذی روح را به ها
الف چون زرها و گوهرها و کاهی برخلاف این هم آید چون
درختان و مرغها و در لفظی که آخر آنها باشد و مراد آدمی بود ها را
بکاف فارسی بدل کنند همچون بندگان و نویسندگان و خوانندگان
در جمع بنده و نویسنده و خواننده فصل در نام چیزهای
که بیشتر در سخن بدان حاجت افتد و در الفاظ عربی و پارسی
با آنکه اکثر در محاوره آید و بر زبانها جاری باشد مذکور میشود
الله در اصل اله و نیز لاله آمده است الله ایزد یزدان شی اشیا
چیز ازل ابد حدوث قدم وجود عدم هستی نیستی بقا
دوام ثبات پاینده گی استمرار فنا زوال عالم جهان
گیتی دنیا عقبی آخرت قیامت حشر نشر ملک
ملایک فرشته سروش جن دیو پری سحر نیرنگ
جادو اذن شیطان ابلیس اهرمن مذهب ملت دین
آئین کیش شرع شریعت اعجاز معجزه کرامت
رسول نبی پیغامبر پیغمبر پیامبر پیمبر ایلچی امام خلیفه

جنت فردوس بهشت دوزخ جهنم جحیم فلک افلاک آسمان چرخ

گردون کوکب کواکب ستاره ثوابت سیاره ثریا پروین

قطب سبعه سیاره شمس افتاب خورشید خور مهر قمر

ماه هلال ماه نو عطارد زهره ناهید مریخ مشتری زحل

دوازده برج حمل ثور جوزا سرطان اسد سنبله میزان عقرب

قوس جدی دلو حوت هندیانش باین طور بزبان آرند میکهه

برکهه مستهن کرک سنگه کنیا تلا ورچک دهن مکر کنبه مین

تحویل افتاب به برج سمت جهت جانب طرف سوی

ششجهت جهات سته فوق تحت یمین یسار قدام خلف بالا

پایین زیر راست چپ پیش پس میان میانه وسط مشرق مغرب

شمال جنوب فصل موسم ربیع خریف صیف شتا بهار خزان

تابستان زمستان گرما سرما زمان زمانه روزگار دور

وقت هنگام مدام همیشه همواره گاه گاهی گاه گاه تاریخ

سنه سال ماه ماهی که ابتدا ازان از دیدن هلال کنند محرم الحرام

صفر المظفر ربیع الاول ربیع الاخر جمادی الاول جمادی الآخر

رجب المرجب

رجب المرجب شعبان المعظم رمضان المبارک شوال المکرم ذیقعد

ذی حجه ماه های شمسی که از تحویل آفتاب به بروج دوازده گانه

حساب نمایند فروردین اردی بهشت خورداد تیر مرداد شهریور

ابان مهر آذر دی بهمن اسفندار مذ هفته روز ساعت دقیقه

لمحه لحظه امروز امروز امشب امسال دیروز پریروز دی دینه روز

دی شب دوش پارسال فردا پس فردا سال آینده تا

اکنون کنون حالا حالی الحال حالیا یوم ایام هفته شنبه یکشنبه

دوشنبه سه شنبه چهارشنبه پنجشنبه جمعه آدینه عید نوروز

لیل نهار شب روز نور شعاع پرتو روشنی فروغ ظلمت

تاریکی تیرگی سایه ظل صبح صبحدم بامداد پگاه فجر ظهر عصر

شام مغرب عشا خفتن طلوع غروب کسوف خسوف هاله قوس

قزح شهاب حساب شمار عدد اعداد یک دو سه چار

پنج شش هفت هشت نه ده یازده دوازده سیزده

چارده پانزده شانزده هفده هژده هجده نوزده بیست

بیست و یک بیست و دو سی چهل پنجاه شصت هفتاد

هشتاد نود صد صد و یک دو صد سیصد چهارصد پنج صد

پانصد هزار و هزار و دو صد و بیست و پنج یکم غره دوم سیوم

دهم صدم هزارم واحد اثنین ثلثه اربعه خمسه سته سبعه

ثمانیه تسعه عشره عشرین ثلثین اربعین خمسین ستین سبعین

ثمانین تسعین مایه الف الاف الوف کسر کسور قصر قصور

نصف ثلث ربع خمس سدس سبع ثمن تسع عشر نیمه نیم سه

یک چار یک بجک صد یک هزار یک ضعف اضعاف مضاعف

دوچند سه چند چار چند دفعه دفعات مره کره بار یکبار

دو بار بار ها کرات عشرات رقم رقوم هندسه ۱ ۲ ۳ ۴ ۵

۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰

۲۵ ۳۰ ۴۰ ۵۰ ۶۰ ۱۰۰ ۲۰۰ ۱۶۵۰۴ یعنی

شانزده هزار و پانصد و چار عنصر رکن عناصر اربعه چهار

ارکان آتش باد خاک اب حرارت برودت رطوبت

یبوست گرمی سردی تری خشکی اعتدال طبیعت مزاج طینت

سرشت اصل ماده بساطت ترکیب ابر باران قطره ترشح

رشح

رعد برق صاعقه ژاله تگرگ برف یخ زمهریر سیل سیلاب
بحر محیط دریا رود جوی نهر چشمه چاه عمق قعر تک ته گرداب
موج حباب کف طوفان باد نسیم صبا شمال گردباد شعله
اخگر دود انگشت زغال خاکستر احراق سوزش ارض
غبرا زمین جا مکان موضع محل مسافت جاده راه فرسنگ
فرسخ میل خاک گل غبار کوه دره قلعه کوه دامن کوه غار
کوه مغاک رخنه شکاف سوراخ کنج زاویه گوشه صحرا بیابان
ریگ سنگ زلزله معدن کان گوهر جواهر الماس یاقوت
زمرد لعل مرجان صدف مروارید فیروزه عقیق یشم بلور
فلز فلزات سیم زر نقره طلا آهن مس صفر برنج روی
سرب ارزیز قلعی سیماب صفر نقطه جزیره ساحل کناره کرانه
معبر کشتی معبر گذر افق آفاق اقلیم مملکت کشور مرز بوم
شهر بلد بلده قریه ده محله کوچه رسته شارع عام قلعه حصن
حصار دژ برج خندق کوشک کاخ باغ بوستان چمن خیابان
بازار دکان دکاکین منزل مسکن ماوای کاشانه کلبه اساس بنیاد

در دیوار محراب طاق ستون سقف بام ایوان تقبه حجره نشیمن صحن
فضا اندرون بیرون اصطبل طویله مسجد دیر حرم بتخانه آتشکده
بت صنم تمثال نبات نباتات رستنی درخت بوته بیخ بن ریشه
شاخ چوب برگ ورق غنچه گل شکوفه میوه ثمر بار خار صمغ
تخم نهال سبزه مرغزار کاه هیزم نی گره بند خس خاشاک عشب
حبوب دانه غله تره سبزی بقل بقول سرو صنوبر شمشاد
بید بید خیار گلبن خاربن حیوان حیوانات جانور جاندار وحش
وحوش طیر طیور وحشی اهلی چارپایه دام دواب کرم حشرات
مگس مورچه زنبور پشه پروانه خراطین درنخ حباب حربا خفاش مار
اژدر اژدها عقرب کژدم ماهی نهنگ لاک پشت کشف
فیل پیل اسپ بور خنگ رخش اشهب تکاور ادهم جنیبت
بادیان کوهه شتر ناقه گاو گوساله گاومیش خر الاغ استر بز بزغاله
میش بره آهو غزال کرگدن گرگ میمون بوزینه بوزنه قرد خرس
دد درنده سبع سباع شیر ضیغم ضرغام پلنگ یوز کفتس فوج
تحقار تحقار گرگ ذیب ذباب شغال روباه مرغ

خروس ماکیان چوجه بط کلنگ کبک شترمرغ طوطی

بلبل قمری فاخته زاغ کلاغ کرکس سیمرغ عنقا غول قفص

قفس آشیان پوست چرم جلد گوشت لحم چربی پیه استخوان

رگ عرق پی سم دم شاخ موی یال بال پر منقار چنگ

چنگل تخم ستاره وظیفه گیاه شاخ سینه شیر بچه آدمی

انسان مردم خلق خلق حلق دلق شخص کس مونث اناث

ذکر ذکور مرد زن کودک طفل روح روح نفس نفس جان

روان تن بدن جسد هیکل قالب کالبد جثه ضمیر خاطر

دم نظر نگاه قد قامت بالا سیما ناصیه پیشانی هیئت شکل

صورت صور طلعت منظر خلط اخلاط صفرا سودا خون بلغم

اروغ عضو اعضا اندام روی رخ چهره فرخ فرق فرقه

فرق تارک کاسه سر مغز دماغ برش گردن قفا جبین

ابرو چشم حدقه مردم مردمک پلک مژه مژگان بینی

پره بینی گوش اذن نرمه گوش بناگوش شقیقه رخسار عارض

عذار ذقن زنخ زنخدان غبغب خال ریش سبل بروت

سبلت زلف کاکل طره گیسو کلاله لب دهن کام دهان دهن

زبان دندان دندان نیش دندان آسیا گلو حلق حلقوم شانه

دوش بازو مرفق ساعد ید دست پنجه کف انگشت سرانگشت

ناخن وجب مفصل مفاصل بند بغل آغوش کنار سینه کوکنار

پستان بستان پهلو شکم بطن ناف ستره پشت مهره پشت

کمر میان سرین مقعد ران زانو کاسه زانو ساق سوق بجوک

پا پای پاشنه قدم کام دل جگر شش گرده کلیه کلمتین زهره

سپرز طحال معده روده رحم مثانه عضو تناسل ذکر

گزرگذر نشستگاه خویشی قرابت پیوند نسبت نژاد

دودمان خاندان عقد نکاح ازدواج طلاق باین رجعی

توالد تناسل آب آبا جد اجداد پدر مادر ام مام والده والد

برادر اخ دادر شقیق همشیره خواهر عم عموی عمه خال خالو

خاله فرزند پور پسر ولد اولاد نسل دختر نوه نواده نواسه

برادرزاده پسر عم برادرخوانده خواهرخوانده شوهر شوی

زوج زوجه اهلیه زن پدر زن خسر خشدامن داماد عروس عروسی

داماد عروسی زناشوی بن عرس مولد موطن وطن بنیاد

غربت غریبی امت انجمن گروه طایفه قوم قبیله صنعت

حرفت کسب پیشه هنر کار اجرت مزد سلطنت وزارت

حکومت ریاست سروری فرمان روائی زراعت تجارت

طبابت جراحی سلطان رعیت خراج باج جوع عطش

گرسنگی تشنگی اشتهای سیری رزق روزی قوت قوت

طعام اطعمه فاکهه فواکهه ماکول مشروب خوردنی پوشیدنی

نوشیدنی طعم طعوم مزه حلاوت روغن مسکه ماست دوغ

خضرات پنیر نان کباب شوربا آش حلوا نمک ملح سرکه

عسل شهد سکر شکر شراب می باده صهبا راوق سل آب

انگور بنت العنب جام قدح ساغر رطل پیاله ابجه لباس ملبوس

پوشاک پوشش کسوت خرقه مرقع تاج کلاه دستار قبا جامه

پیراهن جیب گریبان دامن تکمه بند نقاب برقع مقنع زیور

پیرایه آلات ادوات افزار سلاح اسلحه تیر خدنگ ناوک

سوفار پیکان هدف نشانه آماج کمان چله زه تیغ صمصام

شمشیر سیف قبضه شمشیر دم شمشیر خنجر دشنه جمدهر سهند نیزه
سنان نوک شان کارد طبل کوس نقاره چتر علم اعلام
رایت تیر تیشه اره بیل چرخ دوک ریسمان تنیده سوزن
سوفار سوزن رشته باغنده سحاب قلم خانه کلک کاغذ ورق
صفحه کتاب دفتر شیرازه ترازو پیمانه کیل سنگ ترازو
سنگ محک اثاث البیت اثاثه سامان فرش فروش
بستر بساط بالین بالش تکیه حصیر بوریا مسند تخت کرسی ظرف
ظروف کوزه کاسه صراحی مینا قسم سبو قضا قدر رقدر قدر دیاب
مرجل تقدیر سرنوشت خط پیشانی بخت طالع اقبال ادبار
دولت اهل دول اهل امید رجا تولا جاه مال متاع سرمایه
مایه بضاعت خزانه گنج نقد جنس خرج صرف مصرف دخل
مداخل بدخل مخرج پرورش تربیت تعلیم تعلم اخلاق خصلت
خصال خوی بدخوی کج خلقی روش طور اطوار طریقه عادت
دستور وتیره شیون نوحه نایحه تمکین وقار
متانت بردبار سفاهت طیش سبکی خفت عقل رای

خرد

خرد کیاست فراست حدس ذهن ذکا نبوغ فهم شعور هوش

ادراک علم دانش تجربه امتحان اطلاع آگهی وقوف جهل

نادانی بلاهت حماقت خرافت کودنی بیخردی حس محسوس محسوسات

حواس خمسه باصره سامعه شامه ذائقه لامسه حال حالت

حالات احوال سرور مسرت سور فرح نشاط طرب شادی

شادمانی خوشی خوشنودی خرمی خورسندی غم هم اندوه

حزن ملال کدورت وحشت حیرت راحت آسایش

عیش عشرت تعب محنت مشقت کلفت رنج سختی رفاه

عسرت فکر اندیشه وسواس خیال تخیل مخیله تصور تخمین بیباس

دلیری شور جبن جنین خوف ترس بیم هول دهشت تشویش

محبت مودت وداد دوستی تودد تعشق تالف عشق الفت

تانس انس تقدس قدس توافق اتحاد یگانگی اتفاق

موافقت متابعت اطاعت انقیاد رضا تسلیم عداوت

کینه عناد نفاق مخالفت تخالف تعاند سعی کوشش جد

جهد اصرار مستبد مصر استبداد تلاش تفحص سراغ نشان

علامت بی نقش کسل کسالت تنبه تغافل غفلت بلاحظه تامل

باک باس پاس رحم رافت مهربانی شفقت لطف خشم

غضب قهر تنک طپانچه سیلی منت مکدر زندگی زندگانی

حیات موت وفات مرگ هلاک قوت زور تاب توان توانائی

طاقت قدرت سستی ضعف عجز ناتوانی صحت تندرستی سلامت

بیماری رنجوری تمارض مرض الم تالم وجع درد اوجاع ابله

داغ کی داغدار یکی زخم جراحت قرحه ناسور ورم اماس صداع

تب لرزه تب غب حمی سرفه سعال عطسه خمیازه فواق زکام

نزله رعشه جنون مرض خبط مالیخولیا مالیخولیا غشی علاج

معالجه دوا دارو درد درمان مرهم مسهل جلاب فصد حجامت

سم زهر تریاق شکوا استره اصلاح بیداری

خواب نعاس سنکی تعبیر خواب حرکت برکت جنبش

سکون ارزو امید ناامیدی نومیدی خواهش تمنا

ارزو حسرت تحسر توقع تواضع منع طمع طمح

شوق تشوق اشتیاق میل هوس هوا اراده مشیت

قصد

قصد عزم عزیمت تصمیم رغبت نفرت کراهت تعجیل

عجلت سرعت شتاب جلدی تاخیر توقف درنگ

دیری مهلت فرصت قابو کمین انتظار اختیار اضطرار

التفات ملتفت توجه متوجه اعتراض تعرض تعریض اشاره

ایما اعتبار ظلم ستم جور جفا عتاب عدل داد

انصاف یقین حزم جزم هوشیاری تیقظ گمان

ظن زعم خلاف شک شبه شبیه تصویر صواب غلط

خطا اشتباه صلاح فساد فال شگون یمن کبر تکبر نخوت

گردنکشی خودپسندی خودبینی خودرائی انکسار فروتنی

افتادگی صبر تحمل تسکین شکیبائی اضطراب بیقراری

بیتابی ندامت پشیمانی افسوس تاسف چاره تدبیر سهو

نسیان ذهول فراموشی فرامشی فرشتی حفظ

یاد ازبر سکوت صمت خاموشی خموشی اشاره ایما نطق

گویائی صوت صدا آواز بانگ افغان فغان فریاد

شور غوغا ناله آه سخن کلمه کلام لفظ الفاظ معنی مفهوم

مضمون تحریر تقریر تلفظ متکلم تصریح رمز کنایه حقیقت مجاز
عرف اصطلاح هزل ظرافت مزاح استهزا شوخی
خوشطبعی نظم نثر لف نشر عبارت تعبیر بیان شرح
تفسیر تفصیل اطناب اجمال اختصار دلیل برهان دعوی
مدعی مدعا علیه شهادت گواهی مشورت مصلحت کنکاش
هدایت ارشاد نصیحت پند موعظه تذکیر محبت تسلی اغوا
بحث جدل قیل قال محاوره مکابره نزاع خصومت سرود
خوانندگی غنا زمزمه لحن مقام پرده سوال جواب پاسخ التماس
استدعا پیغام پیام رسالت سر راز مکتوب نامه صحیفه مفاوضه
خط عنوان حمد سپاس شکر ثنا نیایش ستایش توصیف
تعریف تحسین آفرین مژده نوید بشارت مذمت شناعت
گله شکوه شکایت شفاعت سفارش ملامت شماتت هجو
عتاب سرزنش نکوهش طعن تشنیع تهدید وعید وعده
دشنام نفرین غیبت بدگوئی سعایت نمامی نخاری
سخن چینی تهمت بهتان افترا عذر اعتذار معذرت بهانه

صدق کذب تصدیق تکذیب اقرار اعتراف انکار
وقصه افسانه حکایت روایت نقل سرگذشت روداد
رویداد خبر مثل تمثیل شهرت اشتهار صیت عهد پیمان شرط
وفا بیوفایی قسم سوگند لاف گزاف تمسخر استخفاف تعظیم
تکریم اعزاز اکرام سبب باعث جهت وجه علت مطلب
مطلوب مقصود مقصد غرض کام درکام ظفر عبث بیهوده
لغو حاجت احتیاج نیاز استغنا بی نیازی فایده نفع سود
خسارت زیان نقصان مکر فریب خدعه دغا حیا جود سخاوت
کرم رندان مروت فتوت همت عصمت عفت امانت دیانت
حیا شرم آزرم حجاب ادب زهد صلاح تقوی پارسایی
عبادت پرستش بخل دنائت لیاقت خست اشراف اسراف
خیانت تغلب غش دزدی بدکاری فسق فجور رشک حسد
بدخواهی غیرت حمیت حسن زیبائی جمال صباحت ملاحت
نمکینی ناز عشوه غمزه کرشمه ادا آن کمال فضل جاه ابرو عزت
حرمت شان قدر منزلت زشتی عیب عار ننگ خفت

ذلت ذل خواري خجالت شرمساري انفعال وقاحت فضیحت

رسوائي گناه جرم عصیان تقصیر نافرماني عضو نجابت

ثواب سزا جزا پاداش انتقام عقاب عذاب آفت

آفت بلیه بلا ب سانحه مصیبت خلل فتنه هنگامه آشوب امین

امني اطمینان فراغ جنگ رزم کارزار نبرد حرب محاربه

صلح مصالح آشتي فتح ظفر فیروزي نصرت هزیمت فرار کمک

مدد امداد غارت تاراج نهب اسیري حبس قید زندان نمل زنجیر

نجات خلاص رهائي رستگاري مجلس محفل بزم انجمن اهل مجلس

مجلسیان صحبت اختلاط خلوت عزلت انزوا گوشه گیري حرم

حذر احتیاط پرهیز تماشا تفرج سیر صید شکار بازیچه

لهب لهو زیب زینت استعمال ترک رد قبول پروا کے

اجازت اذن رخصت دستوري ملاقات وصال

مواصلت جدائي هجر هجران فراق مفارقت وداع

تودیع معانقه مصافحه تهنیت مبارکباد تعزیت ماتم

رواج رسم قاعده ضابطه قانون ابتدا انتها آغاز

انجام

انجام شروع اتمام پایان نهایت ظهور خفا اعلان اظهار
کمان تحفه هدیه ارمغان ره آورد هبه عطا بخش انعام احسان
فیض مکافات تلافی تدارک تهنیه قرض وام قیمت نرخ
رهن گرو ودیعت عاریت نذر وقف فدا صدقه قربان
عوض بدل تقسیم قسمت حصه نصیب بهره بخش بیع شرا
ارث میراث شراکت جنس نوع قسم صنف
مشابهت امتیاز تفاوت فرق اتصال انفصال
وسعت ضیق ضیقت قرب بعد قبل بعید تقدیم تاخیر
ترجیح رجحان مقدار اندازه ضخامت حجم طول
عرض طرح اسلوب رنگ لون کیفیت چگونگی قلت
کثرت هجوم ازدحام انبوه فعل اثر تاثر تاثیر خاصیت حکم
فرمان امر نفاذ نافذ فاقد نافذ **فصل در صفات** هست
نیست موجود معدوم حق باطل واجب لازم ممکن جایز
روا ناروا محال ممتنع سهل آسان دشوار مشکل متعسر
متعذر لایق قابل سزاوار مستوجب مستحق عام خاص

بد نیک نیکو کل تمام همه بعض جزو پاره پاره ماسوای
حصار ابر کم زیاده افزون بیش قلیل کثیر قصیر یسیر
اندک بسیار خورد کلان بزرگ کوچک وضیع شریف
صغیر کبیر اعالی اسافل ناقص مثل مانند مانا همانا مشابه متشابه
نظیر همتا ضد مخالف مقابل موافق سازکار واحد یکتا یگانه
جدا منفصل پیوسته متصل جمع مجتمع یکجا پراکنده متفرق
پریشان مرتب درهم برهم زود آهسته دیر دور نزدیک بعید
قریب تند تیز اسکیزه زن چرانغ پاکند پلید جلد چابک الرکض
چالاک سست نو تازه کهنه کهن سال خورده خورد دراز
بلند طولانی کوتاه پست نشیب فراز عریض پهن کم عرض
کشاد فراخ وسیع تنگ چست کنده باریک گرد مدور
سه گوشه مثلث مربع مثمن نرم سخت درشت هموار
سباک سنگین راست کج خم واوار زبار بسته فراز درست
شکسته پاره چاک کاواک خالی تهی پر مملو لبریز لبالب
مالامال عمیق ژرف کم عمق عجیب نجوبه طرفه رایج کاسه

مولی‌ال

مقبول مرغوب مطبوع مردود مکروه نافع سودمند مفید
ناکاره نا ایده ضایع تباه فاسد گران ارزان مفت رایگان ارزان
مجان بجا بیجا مهیا اماده طیار داخل خارج اول آخر
ظاهر باطن آشکارا هویدا ایدید علانیه صریح نهان پنهان
نهفته مخفی مستور پوشیده مقصود دید او اضح خفیه
دقیق جلی روشن تاریک تار تیره ساده منقش مبارک
میمون سعد مسعود فرخنده خجسته شوم نحس
منحوس بدین حرام حلال پاک پاکیزه دوار پلید لطیف
شفاف صاف درد رقیق تنک زبو دیوچه مفت
منجمد آباد معمور خراب ویران طاق جفت فرد روج
راست دروغ گرم سرد تر خشک حار بارد رطب
یابس سفید سیاه زرد مرغ حمرا نفش سبز کبود
نیلی ارغوانی نارنجی شیرین ترش شور نمکین مر تلخ زحمت
عفص الک چرب خوشمزه بدمزه بو یا معطر کم بو خوشبو
بدبو خام پخته زنده مرده حی میت خفته بیدار زشت

زیبا پیر جوان شیخ شاب فربه لاغر نزار نازک نازنین نر ماده
آبستن حامله باردار کدخدا کتخدا بیوه تشنه گرسنه ارمله
ارامل سیر عریان ملبس سوار پیاده مقیم مسافر صحیح تندرست
سالم مریض سقیم بیمار رنجور معیوب کر کور کل مقری کنگ
لال شل لنگ اعرج کوژپشت قوی پرزور زورآور ضعیف
ناتوان خوش ناخوش فریب فریفته شاد مسرور
مشعوف فرحناک مغموم غمگین دلگیر دلتنگ ملول حزین
مطمئن مطمئن تسکین مشوش کامکار ناکام تلخکام آشنا بیگانه خویش
قریب اجنبی غیر محرم نامحرم مصاحب ندیم رفیق یار یاور
مددکار شریک انباز همسایه همراه همدم همنفس دوست
دشمن عدو محب عاشق واله مفتون شیدا محبوب
حبیب معشوق شاهد دلبر دلدار جانان جانانه شوخ رقیب
هشیار عاقل دانا زیرک خردمند مست مدهوش مخمور
دیوانه آشفته سراسیمه سرگردان حیران نادان ابله کول صادق
کاذب محیل مکار امین جبان شجاع دلبر دلاور نحریر نحاریر

خایف

خایف هراسان کریم لئیم سخی بخیل عالم جاهل معلم متعلم غایب

حاضر متکلم مخاطب مخاطب زاهد عابد عارف پارسا

پرهیزکار دیندار فاسق فاجر گمراه مضل ملحد زندیق زندقه

کافر مسلمان جهود یهودی ترسا نصرانی گبر مغ مجوسی برهمن

بت پرست صمد پرست که مه اعلی ادنی سفله فرومایه

کمینه دون دنی ناکس ناچیز نابکار شاه گدا غنی

توانگر فقیر مسکین محتاج بی نوا بنده آزاد غلام امه کنیز کنیزک

جاریه پرستار خادم عبد چاکر نوکر مزدور اهل حرفت

صناع اوستاد استاد اساتذه شاگرد تلمیذ تلامذه

دلال بایع مشتری خریدار فروشنده تاجر سوداگر تجار بازرگان

مزارع دهقان آهنگر حداد زرگر درودگر نجار انبار معمار جولاه

بافنده درزی خیاط رنگریز صباغ کاذر حلاج نداف

بقال قصاب جلاد نقاش مصور رقاص مقلد حجام

تانکو تنکو دلاک بازیگر طباخ خنیاگر ساقی منجم طبیب جراح

فصاد کحال بیطار سنگ تراش جیب بر پهلوان کشتی گیر

ملاح کشتیبان لنگ تیبان شناور آشنا دلیل رهبر نگهبان

پاسبان دزد رهزن سارق عیار جاسوس قاصد پیک

سیاحی رسول فصل در ضمایر ضمیر اسمیست که دلالت کند بر غایب

یا حاضر یا متکلم و هر یک ازینها بر دو گونه است مفرد و جمع

و آن منفصل میباشد که بچیزی پیوسته نیست و آن شش لفظ

است او ایشان تو شما من ما چنانکه گوئی دیروز بخانه

زید رفتیم او با برادران خود نشسته بود ایشان گفت ما منتظر

تو بودیم گفتیم شما را با من چکار هست و وی نیز بمعنی اوست

چنانچه شب از مطرب که دل خوش باد وی را شنیدم

ناله جانسوز نی را واو وی و ایشان مخصوص انسان

است لفظا و در شعر بر غیر آدمی نیز اطلاق شده

چنانکه مصرعه چرخ فانوس خیال و عالمی حیران درو

و هرگاه تو و من با لفظ را ترکیب یابد برای اختصار ترا و

مرا گویند چنانکه مردم ترا و مرا دوست یکدیگر میدانند

و شما و ما هر دو لفظ جمع اند و باز حاجت بجمع ندارند و

نظایان

شما یایان و ما یان که بعضی مردم گویند بلفظ صریح است
وضمایر متصل شش ت ش ی م ند یدیم است ش
در آخر اسما یعنی او باشد چنانکه اسپش و غلامش و جمع
ان بالف و نون کنند چنانکه اسپ شان و غلام
شان و در آخر افعال یعنی او را باشد مانند گفتمش یعنی
ت در اخر اسما یعنی تو باشد چنانکه پسرت و خانت
و در جمع پسرتان و خانه تان گویند در اخر افعال یعنی
ترا آید چنانکه گفتمت یعنی ترا گفتم ی در اخر اسما یعنی
هستی باشد چنانکه مصرعه تو سلطانی کجا از حال درویشان
خبر داری یعنی تو سلطان هستی و در اخر افعال علامت
مفرد حاضر باشد مانند آمدی می آئی خواهی آمد م
در اخر اسما یعنی من باشد چنانکه اسپم بهتر از اسپ
زید است و بمعنی هستم نیز آید چنانکه اگر من بدم تو خوب
باش یعنی اگر من بد هستم و چون بر فعل مقدم باشد نمود
بمعنی مرا باشد چنانکه رزم داد و اسپم بخشید یعنی رزم داد

واسپ مرا بخشید و در اخر افعال علامت مفرد متکلم باشد
چون آمدم . می آیم . خواهم آمد . ندیدیم در غیر افعال بمعنی
هستند . هستید . هستیم . باشد چنانکه آنها جوانند اهل سیف
و سنانند شما که پریدید . از معرکه کناره گیرید . و ما که شاعریم
در سخن ساحریم و در اخر افعال علامت جمع غایب و
حاضر و متکلم باشند . چون آمدید . آمدند . آمدیم .
می آیم . می آئید . می آئند . خواهید آمد . خواهند آمد . خواهیم
آمد . و هرگاه یکی ازینها را بلفظیکه در اخرش ها باشد ملحق کنند
همزه مفتوحه یا مکسوره در میان آورند . تا او ساکن جمع
نشود . چون خانه اش . جامه ات . نامه ام و بیگانه .
آمدند . آمده اید . امده ایم . و اگر در اخر لفظی الف باشد
اکثر یا در میان آورند چون پایش . جایت . قیایم
و پاش و جات . و قیام . بترک یا نیز مستعمل است فصل در
اسم آن برای اشاره بجانب بعید و این بجهت قریب ا
و در آدمی و غیر ان مستعمل شود و در جمع آنان و اینان مخصوص

انسان باشند

انسان باشند و انها و اینها در همه استعمال کنند فصل
در مصادر مصدر انست که دلالت بر شدن یا کردن
چیزی کند بی انکه زمانی ازان مفهوم شود و اصل چند نقطه
باشد که برای معنیهای مختلف باشد کی تغیری ازان حاصل
شوند و علامت ان در زبان فارسی دال و نون
یا تا و نون باشد چون آمدن و رفتن و گاهی نون را
بیندازند و همان معنی باشد لیکن وقتیکه با کلمه دیگر ضد
آن بود استعمال کنند چون گفت و شنید و
داد و ستد و امد و رفت و برای بعضی معانی
که مصدری موضوع نباشد بترکیب لفظ مطلوب
با یکی از مصادر که مناسب آید مصادر بنا کنند و
شدن و بودن و کردن که معنی اینها و شامل اکثر چیزهاست
بیشتر درین غرض بکار اید چون توانگر شدن و
مسکین شدن و پنهان بودن و حیران بودن و خوب
کردن و بدکردن و گشتن و گردیدن نیز بکار شدن

مستعمل شود چنانچه پیر گشتن و پیر گردیدن و پیر شدن
بیکمعنی باشد و گاهی لفظ نمودن و ساختن بجای کردن
آید چون باور نمودن و پریشان ساختن که بمنزله باور
کردن و پریشان کردن باشد و با مصادر دیگر نیز
بحسب مقام ترکیب اتفاق افتد چون دوست داشتن
و دشمن گرفتن و پیمان بستن و عهد شکستن و فریب خوردن
و طعنه زدن و در آمدن و بر آمدن و ستم دیدن
و جفا کشیدن و در بعضی مواضع مصدر موضوع
و مرکب هر دو مستعمل شود چون خوابیدن و خواب کردن
و شتافتن و شتاب کردن و تابیدن و تاب دادن
و گاهی علامت مصدر در آخر الفاظ عربی در آورده
بطریق فارسی مصدر سازند فهمیدن طلبیدن رقصیدن
زیرا که فهم و طلب و رقص عربی است و مصدر گاه لازم
باشد که معنی آن بفاعل تمام شود و مفعول را نخواهد چون آمدن
چنانچه گویی زید آمد که هرگز فاعل تنها یعنی زید تمام است

وگاهی متعدی باشد که فعل فاعل بر دیگری واقع شود
که آن مفعول گویند و در اتمام سخن بذکر آن حاجت
افتد چون کشتن چنانچه زید عمرو را کشت که اگر عمرو را
ذکر نکنی کلام ناقص باشد وگاهی بدو مفعول تعلق گیرد
مانند دادن چنانچه زید عمرو را خلعت داد که زید فاعل
و عمرو و خلعت هر دو مفعول اند و برای تعدیه مصادر لازم
گاهی مصدری جدا موضوع باشد چون افتادن
که لازم است و افگندن متعدی است که واکثر
باندک تغیری در لفظ مصدر لازم مصدر متعدی
بنا کنند مانند نشستن و نشانیدن و خندیدن و خندانیدن
و گریستن و گریانیدن و همچنین مصدری که متعدی بیک
مفعول باشد و خواهند که بدو مفعول تعلق گیرد از لفظ آن
بطریق مذکور مصدری دیگر بنا کنند خوردن و خورانیدن
و پوشیدن و پوشانیدن و نوشتن و نویسانیدن چنانچه
گوئی زید طعام خورد و جامه پوشید و نامه نوشت که همه متعدی اند

بیک مفعولست و زید عمرو را طعام خورانید و جامه
پوشانید و از وی نامه نویسانید که بدو مفعول
متعدی شده اما این حکم در همه مصادر جاری
نیست چنانچه از دیدن بینائیدن و از رفتن روانیدن
مستعمل نیست چنانچه یک مصدر بمعنی لازم و متعدی
آید مانند سوختن چنانچه خانه زید سوخت و هیچ جاندار را
نباید سوخت و همچنین گاهی متعدی بیک مفعول و گاهی
بدو استعمال شود همچو اموختن چنانچه زید حکمت را
اموخته است و ارسطو سکندر را روش جهانداری
آموخت و گاهی بیان تعدیه بی الحاق مصدر
کنند چنانچه زید عمرو را بگریه انداخت و سخنهای
مضحک بادشاه را بخنده داشت که بمعنی گریانیدن و
خندانیدن بعبارت دیگر ادا شده و مصدر متعدی
بردو گونه است بمعنی برانچی فاعل چون کشتن که تعلق بفاعل
دارد و چنانچه کشتن حاکم رهزنان را عین عدل است و بمعنی

برای المفعول

برای مفعول چون کشته شدن که تعلق به مفعول دارد. چنانچه کشته
شدن سپهدار چون موجب تباهی لشکر است. و تباهی آن از
همه مصادر متعدی بر یک طریق است. چنانچه از دیدن دیده
شدن. و از شنیدن شنیده شدن. و از بستن بسته شدن
اما از مصدر لازم درست نیاید. و معنی نداشته باشد
چنانچه از آمدن. و رفتن. و آمده شدن. و رفته شدن.
نتوان گفت. و نیز باید دانست که از اکثر مصادر فعل ماضی و
مضارع و مستقبل و امر و نهی و اسم فاعل و اسم
مفعول و حاصل مصدر که همه عنقریب بتفصیل مذکور خواهند
مشتق باشند مانند کردن. و کرد. و میکند. و خواهد کرد. بکن. مکن.
کرده شده. کننده. و کنش همه از آن بر آمده است.
و گاهی غیر از فعل ماضی چیز دیگر از مصدر بر نیاید. مانند
نهفتن. و خستن. که جز نهفت. و خست. لفظی دیگر مستعمل
نیست. و الفاظ دیگر اگر اشتقاق کنند از محاوره
بیرون باشند. و بر کسیکه تتبع زبان فارسی خوب نکرده اند

انمعنی ظاهر است که همه مصادر را یکسان قیاس کرده جمیع صیغه ها را اشتقاق مینمایند. بدانکه حروف مصدر در بنای فعل ماضی بحال باشد و بغیر از حذف نون تغیری دران راه نیاید چون آمد از آمدن و رفت از رفتن. در مضارع الف و یا که که پیش از دال و نون مصدر باشد بیفتد. چون می ایستد از ایستادن و میکشد از کشیدن. و اکثر در صیغه مذکور بعضی حروف مصدر بحرف دیگر تبدیل یابد. مثل می بیند از دیدن. و میدهد از دادن. و گاهی حرفی را زیاده کنند مانند می چیند از چیدن. و میمیرد از مردن که نون و یای که در مصدر بوده باشد. در مضارع اکثر برای منقوط تبدیل می یابد. مانند میبازد. و می بازد. و میدوزد. و میدزد. و میریزد. و می آمیزد. از ساختن و باختن و سوختن و دوختن. و ریختن. و آمیختن. و گاهی بر خلاف این باشد چون میفروشد از فروختن. و میشناسد از شناختن. و فا و کثر با و واو بدل شود

بمو

همچو می یابد از یافتن و میروید از رفتن و میگوید از گفتن

و بر خلاف این نیز آید چون می بافد از بافتن و میگیرد

از گرفتن و سین منقوطه برا مبدل گردد مانند میکارد و

بر میدارد و میگذارد و میگزرد از کاشتن و برداشتن و

گذاشتن و گذشتن و سین مهمله به ها مبدل شود

مثل میجهد و میرهد و میکاهد و میخواهد از جستن و رستن و

کاستن و خواستن و گاهی به یا تبدیل یابد چون میجوید

و میروید و می آراید از جستن و رستن و آراستن و به

نون نیز مبدل گردد مثل میشکند می بندد می داند از

شکستن بستن دانستن و واو اکثر بابفا و یا بدل شود

همچو میرباید و می آساید و می پیماید از ربودن و آسودن

و پیمودن و هر تبدیل که در مضارع بحروف مصدر متعدی

آید حاصل مصدر و امر و نهی و اسم فاعل نیز بر

همان طریق باشد چنانچه از کردن حرف را که در مضارع

یعنی میکند بنون مبدل شده در صیغه های مذکوره

نیز بهمین حکم جاریست مانند کنانیدن و کنش و کنن بکن

وکننده فصل حاصل مصدر آنست که حرف دلالت کند بر فعل

واثر فاعل و علامت ان اکثر سین و یا دکی و آر باشد مانند

دانش و بینش از دانستن و دیدن و رسایی و شنوایی از

رسیدن و شنیدن و خوانندگی و سرایندگی از خواندن

وسرائیدن و گفتار و رفتار از گفتن و رفتن وگاهی این

علامت خالی باشد چون دو و درو از دریدن و دویدن

وگاهی بروزن فعل ماضی آید بدون فرقی و لفظ مانند آمد

وخواست از آمدن و خواستن چنانچه گویند آمد کار و

خواست خدا فصل اسم فاعل آنست که بر کننده فعل دلالت کند

وعلامت ان نده داده و کار دار باشد

مانند کننده و آینده و رونده از کردن و آمدن و رفتن

وخندان و گریان از خندیدن و گریستن و دانا و گویا

از دانستن و گفتن و ایستادن و افتاده از ایستادن

وافتادن و امرزکار و جفاکار از امرزیدن و

وطلبیدن ، وپرستار ، ونمودار ، از پرستیدن ، ونمودن ، و
گاهی ازینها خالی بود ، وقتیکه مفعول بران مقدم باشد شود
چون شالباف ، خیمه دوز ، میخوار ، از بافتن ، ودوختن ،
وخوردن ، وانچه مذکور شد تعلق باسم فاعلیت که از مصدر
مشتق باشد در آخر اسماء لفظ گر معنی فاعلیت بخشد ، چون ستمگر
دادگر ، آهنگر ، کارگر ، اسم مفعول آنست که دلالت کند
بر چیزی که فعل بران واقع شد وعلامت آنها بالفظ شده است
همچو کرده شده وکشته شده وبدون لفظ شده نیز آید مثل
شنیده دیده چنانچه شنیده کی بوده مانند دیده
فعل آنست که یکی از زمانهای سه گانه که
گذشته وحال وآینده باشد با معنی آن فهمیده شود
وآن بر چند قسمت ماضی مضارع مستقبل امر نهی وهریک ازینها
معروف باشد ومجهول وغیر از امر ونهی مجموعه بر دو گونه است
مثبت ومنفی چنانچه همه بتفصیل مذکور میشود فعل ماضی
آن باشد که بزمان گذشته تعلق دارد وبنای آن از

از همه مصادر یکسان بود بحذف نون پی انکه در حروف مصدر
تغیری نشود مانند آمد از آمدن و رفت از رفتن و ضمایر
در آخر آن در آید که مانند دیگر اقسام فعل شش صیغه بود
مفرد غایب و جمع آن آمد آمدند مفرد حاضر و جمع آن
آمدی آمدید مفرد متکلم و جمع آن آمدم آمدیم و برای
نزدیکی بزمان حال است و دیگر ضمایر بدان الحاق کنند همچون
آمده است آمده اند آمده اید آمده ام آمده ایم چنانچه
کویی شخصی آمده است و زید را می‌طلبد و برای دوری از زمان
حال بود زانجایی است درآرند و ضمایر بدان ملحق شود چون
چون آمده بود آمده بودند آمده بودی آمده بودید آمده بودم
آمده بودیم چنانچه دیروز زید نزد من آمده بود و هرگاه معنی
آن تعلق بفعل دیگر داشته باشد های خالی استعمال کنند چنانچه
شخصی آمده زید را زود پیش زید رفته پیغام مرا برسان
زیرا که آمدن و رفتن تنها در این دو مثال مقصود نیست و برای
فعلی که تمام نشده باشد لفظ می در اول داخل کنند چون

می آید می آیند می آیی می آیید می آیم می آییم

چنانچه زید را دیدم سوار ه میرفت یعنی زید در آنوقت برفتن

اشتغال داشته و این فعل با تمام نرسیده بود و برای فعل

که بوقوع نیامده باشد نیز این صیغه را استعمال کنند چنانچه

کاش زید می آمد اگر دیروز می آمد بهتر بود برای فعل واقع

نشده یای نیز عوض می در آخر در آید لیکن مخصوص دو صیغه غایب

مفرد و متکلم باشد و در جمع متکلم و دو صیغه حاضر داخل نشود چون

آمدی آمدندی آمدمی چنانچه اگر زید آمدی رفتنه و نشستیم

و کاش یاران بباغ رفتندی تا من نیز رفتمی بیت

درد دل گفتمی از همنفسی داشتمی شکوه کردی ار داد رسی

داشتمی یعنی میگفتم و میداشتم و میکردم و گاهی در

فعل که وقوع یافته باشد مستعمل شود چنانچه زید که پیوسته

شراب خوردی اکنون گرد آن نمیگرد و لفظ باشد هم در آخر

ماضی در آید چون آمده باشد آمده باشند آمده باشی آمده

باشید آمده باشم آمده باشیم و بیشتر در مقامی

که جزم بوقوع فعل حاصل نباشد استعمال کنند چنانچه اگر سیمرغ را
کسی دیده باشد و کاش زید به شده باشد و اگر از سفر برگشته
باشد نزد من خواهد آمد و یار شاید حال را مرا شنیده باشد
و در مقام تاهل و لی بر و ای نیز مستعمل شود چنانچه هرگاه
با کسی بی سبب بر بخند رنجیده باشد و در جای دیگر هم
آید همچو ای وای بر اسیری که از یاد رفته باشد در
دام مانده باشد صیاد رفته باشد بدانکه هرگاه لفظ باید
و می باید میتوان و میتوانند و خواهد در اول فعل ماضی در آید
آن را بمعنی حال یا استقبال کنند چنانچه بعد ازین مفصل
مذکور خواهد شد مانند انکه امروز یا فردا باید آمد یا می باید
آمد و بخانه دوستان میتوان رفت و زید بزبان عربی
سخن میتواند گفت و آینده خوب خواهد نوشت فصل فعل مضارع
آن باشد که بزبان حال تعلق دارد و در بنای آن تغیر و تبدیل
بحروف مصدر راه یابد چنانچه بشر و حا در بحث مصدر
گذشت و می علامت آن باشد که در اول در آید همچو می آید

مي آيند مي آيي مي آيد مي آيم مي آييم يك لفظ دارد
و فروع آن كه فعل مضارع ازد اشتق است اكر بدون
مي مستعمل شود و در مضارع بايستن بايد و مي بايد هر دو كويند
بدانكه هر كاه غرض بيان فعل ضرورت باشد لفظ بايد يا
مي بايد را در اول ماضي مفرد درارند كه بمعني مضارع شود
و صيغه آن در جميع احوال يكسان باشد چنانچه او را و ايشان را
و ترا و شما را و مرا ما را بايد امد يا مي بايد آمد و در مقام مصدر
هم بجاي ماضي درست آيد و بايد آمدن نيز همين معني
ميبخشد و همچنين براي بيان امكان ميتوان را در اول ماضي
يا مصدر درارند چنانچه هر عليه را نكوشش ميتوان اموخت
يا ميتوان اموختن و ضماير نيز شكانه نيز تا اخر ميتوان ملحق شود
مانند ميتواند نوشت و هنديان فارسي ميتوانند كفت فصل
فعل مستقبل آن باشد كه بزمان آينده تعلق دارد و بناي آن باورد
لفظ خواهد با ديگر ضماير در اول ماضي مفرد باشد چون خواهد آمد
خواهند آمد خواهي آمد خواهيد آمد خواهم آمد خواهيم آمد و در نمونه صيغ

مصدر نیز بجای ماضی درست بود چنانچه زید فردا خواهد
آمدن بجای خواهد آمد تو انکفت فصل امر فرمودن کسی را
بکاری باشد چون بگو بشنو و از فعل مضارع بر آید باین
طریق که می را از اول حذف کنند و یای مکسوره بجای آن در آرند
و از مفرد حاضر یای خطاب نیز بیفتد. و دیگر ضمایر همه بحال
ماند چون بیاید. بیایند. بیا. بیائید. بیایم. بیائیم
و گاهی یا را بیندازند گو. شنو. رو بجای بگو. بشنو. و برو
گویند چنانچه بیت خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز. پیش از
آمدنم کاسه خاک انداز. که از خیز و بینداز یا ساقط شده
و در بعضی مواضع یا البته داخل نشود چنانچه باش. و فروع
آن که از بودن است بدون با مستعمل شود و بباش بر خلاف
محاوره است و همچنین جائیکه دریا بر در اول مصدر باشد چون
در آمدن. بر آمدن. در کشیدن. بر کشیدن. که امر از آن بدون
یا آید برای در آ. در کش. بر کش. و گاهی بعد حذف با
لفظ می را در اول در آرند و این مخصوص مفرد حاضر باشد

چون می خور

چون میخورد و مینوشد و میگوید و جاییکه غرض دوام و استمرار فعل
باشد استعمال کنند همچو تا زنده شراب میخورد **فصل** نهی باز داشتن
کسی را از کاری باشد و صیغه آن همچو صیغه امر بود دیگر آنکه در دو صیغه
امر بود دیگر آنکه حاضر بجای با میم و در چهار صیغه نون در آید مانند
نیاید نیایند نیا نیایید نیایم نیاییم بدانکه
هر جا که الف در اول باشد بعد با بیا بدل شود و نون و میم
بدل شود مثل بیفگن و میفگن و بیفگند که در اصل با فگن با فگن
و با فگند بود زیرا که مصدر فگندن است و در بعضی مواضع
صیغه امر و نهی مستعمل شود اما معنی امر و نهی مقصود نباشد
مانند اینکه مرا چه میفرمایی بمانم یا بروم زید مختار است بیاید یا
نیاید و زید اگر الحال عمرو را ببیند گفته باشد و در مفرد حاضر یای
خطاب که در امر حذف شده بود باز آید چنانچه اگر چنین بروی
عجایب بسیار ببینی **بیت** اگر به بینی و دست از ترنج بشناسی
روا بود که ملامت کنی زلیخا را و همچنین در دعا و نفرین هم معنی
امر و نهی مراد نباشد و صیغه آن مستعمل شود و در مفرد غایب اکثر

الف بیش از دال در آرند و در مفرد حاضر یای خطاب چنانچه خدا ترا
سلطان کناد روز بد نه بینی و زید بمیراد و کام دل نه بیناد و باد و
مباد گویا از همین قبیل است که از بودن مشتق و در اصل بود و میبود
بود واو برای سبکی افتاد و الف دعا پیش از با در آید و گاهی الف
دیگر در آخر آن در آورده بادا مبادا گویند فصل فعل بر دو گونه
است لازم و متعدی چنانچه در بحث مصادر گذشت لازم آنست که
بفاعل تنها تمام شود چون زید آمد و متعدی آنکه حاجت بدیگر مفعول
داشته باشد همچو زید عمرو را زد پس اگر فعل را بفاعل اسناد
کنند چنانچه سکندر دارا را کشت آنرا فعل معروف گویند و اگر
بمفعول سند نمایند چنانچه دارا در جنگ سکندر کشته شد
آنرا فعل مجهول نامند و فعل مجهول نامند از مصدریکه بمعنی
برای مفعول باشد و علامت آن حرف ها و شدن است مشتق شود مانند
خوانده شد از خوانده شدن و نوشته شدن [?] اقسام فعل
معروف که بالا ذکر یافت در مجهول نیز آید مگر اینکه در جمیع اقسام
بحال خود مانند و ضمایر و دیگر علامات متعلق بلفظ شدن گیرد چنانچه از

مثال معلوم شود ماضی دیده شد. دیده شدند. دیده شدی

دیده شدید. دیده شدم. دیده شدیم ماضی قریب

دیده شده است. دیده شده‌اند. دیده شده. دیده شده اید

دیده شده ام. دیده شده ایم ماضی بعید دیده شده بود.

دیده شده بودند. دیده شده بودی. دیده شده بودید

دیده شده بودم. دیده شده بودیم ماضی ناتمام دیده

میشد. دیده می شدند. دیده می شدی. دیده می شدید

دیده می شدیم. دیده می شدیم ماضی ناواقع دیده شدی

دیده شدندی دیده شدندی ایضا دیده شده باشد. دیده

شده باشند. دیده شده باشی. دیده شده باشید. دیده شده باشم

دیده شده باشیم مضارع دیده میشود. دیده میشوند. دیده

میشوی. دیده میشوید. دیده می شوم. دیده می شویم.

مستقبل دیده خواهد شد. دیده خواهند شد. دیده خواهی شد

دیده خواهید شد. دیده خواهم شد. دیده خواهیم شد دیده

شود. دیده شوند. دیده شو. دیده شوید. دیده شوم. دیده شویم

نهی دیده نشود . دیده نشوند . دیده مشو . دیده مشوید دیده

نشوم دیده نشویم اسم مفعول دیده شده . دیده شدها .

دیده شده کان فصل مجموع افعال بر دو نوع مثبت و منفی

مثبت آنست که دلالت کند بر وقوع فعل از فاعل مانند زید آمد

و منفی آنکه دلالت کند بر عدم وقوع همچو زید نیامد . و هرگاه نون

در اول فعل مثبت در آید منفی گردد چنانچه در اقسام فعل معروف

گویی نکرد . نکرده است نکرده بود نمیکرد کردی نمی کنند نخواهد

کرد . و همچنین در مجهول کرده نشد . کرده نشده است کرده نشده بود

کرده نمی شد . کرده نشدی کرده نمیشود کرده نخواهد شد . بدانکه

فعل مثبت را به البته و هر آینه و بدرستی تاکید کند . و هر یک از اینها

در اول ماضی و مضارع و مستقبل در آید چنانچه بدرستیکه زید آمد

و هر آینه می آید . و البته خواهد آمد . و فعل منفی بیشتر به هرگز موکد

شود . چنانچه زید هرگز نیامد . هرگز نمی آید هرگز نخواهد آمد . و امر

و امر در مقام تاکید اکثر با البته و نهی با زنهار مستعمل شود همچو البته بیا

و زنهار میا فصل تعریف گردانیدن اصل واحد یعنی مصدر آنست

بصیغه هاي مختلف تا حاصل شود از ان صیغهاي گوناگون وچون

جمیع مصادر در حکم اشتقاق یکسان نیست از بعضی همه صیغها بر آید

واز بعضی بجز اندکی مستعمل نباشد چنانچه سابق اشاره باین شد

لازم نمود که اکثر مصادر که هر یک را که بنای نظم ونثر بر آن و

در محاوره نیز احتیاج تمام بدانست ذکر کند ودر تحت هر یک

انچه از ان مشتق میشود باین ترتیب که بعد از مصدر حاصل مصدر

ومصدر متعدی ومفرد غایب از ماضی ومضارع ومفرد

ومخاطب از امر واقسام اسم فاعل واسم مفعول مرقوم کرده

ومصدری که از ان جمیع اقسام بر نمی اید بهمان قدر که مستعمل است

اکتفا خواهد شد ومصادر مبني براي مفعول وفعل مجهول که بنای

آن همه بیک طریق است وبیان ان مفصل گذشت در اینجا باعاده

آن احتیاج نیست چون معنی بودن وشدن عموم دارد وصیغه های

که از ان مشتق است باکثر افعال ترکیب می یابد چنانچه از فصول گذشته

بوضوح پیوست اول تصرف آنها را تمام ذکر نموده بعد از ان مصادر دیگر

با یک صیغه از هر قسم بر سبیل انموذج مذکور خواهد شد ماضی بودن

بود. بودند. بودی. بودید. بودم. بودیم. ماضی قریب بوده است

بوده‌اند. بوده. بوده‌اید. بوده‌ام. بوده‌ایم. ماضی بعید یعنی بوده بود

مستعمل نیست ماضی تمام میبود. میبودند. میبودی. میبودید. می

بودم. میبودیم. ماضی ناواقع بودی. بودندی. بودمی

ایضا بوده باشد. بوده باشند. بوده باشی. بوده باشید.

بوده باشم. بوده باشیم. می باشد. می باشند. میباشی.

می باشید. میباشم. میباشیم. امر باشد. باشند.

باش. باشید. باشم. باشیم. نهی نباشد. نباشند. مباش.

مباشید. نباشم. نباشیم. اسم فاعل اسم مفعول نیامده است

باشنده. باشندها. باشندگان. بدانکه واو بود در افعال ماضی است

گاهی برای سبکی انداخته است بد گویند چنانچه از خوی بد زیده

هر که با وی دوست بد دشمن شد. و بود بفتح واو مانند باشد گاهی

در مقام تشکیک استعمال شود همچو مصرع بود آیا که در میکده‌ها بگشایند

مصرع باشد که باز بینم آن یار آشنا را مصرع بخشم آشنایی فلانی بیابی

و باد مباد آباد امباد مبادا نیز از بودن مشتق است و در مقام

دعا ونفرین مستعمل شود چنانچه مصرعه عمرت دراز باد و قدرت بلند باد
و زید کشته باد. زنده مباد. و در مقام تایل و لی برو ایی
هم هرچه باد باد و هرچه بادا باد گویند چنانچه مصرعه هرچه بادا باد ما
کشتی در آب انداختیم بیت دوش کشتی ز یار سفر کرده داد باد
من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد. ومباد. ومبادا اگر برای
تحذیر آید چون مباد که بر زیر دستان ستم کنی و مبادا که در
تابستان شراب خوری. شدن بمعنی گردیدن چیزی از حالی بحالی
باشد همچو زید پیر شد یعنی از حالت جوانی بحالت پیری انتقال کرد
و بمعنی وقوع وحصول نیز آید چنانچه زید را خبر شد که از لطف سلطان
کار او شد و بمعنی رفتن باشد همچو مال زید از کف او شد و از ین شهر
شد یعنی رفت مصرعه دامن کشان همی شد در توب زر کشیده
یعنی همیرفت. ماضی شد. شدند. شدی. شدید. شدم
شدیم ماضی قریب شده است. شده اند. شده. شده اید
شده ام. شده ایم ماضی بعید شده بودند. بوشده بودند
شده بودی. شده بودید. شده بودم. شده بودیم ماضی ناتمام

مي شد. مي شدند. ميشدي. مي شديد. مي شدم. مي شديم
ماضي ناواقع شدي شدي شدي احتمالي شده باشد
شده باشند. شده باشي. شده باشيد. شده
باشم. شده باشيم مضارع مي شود. مي شوند. ميشوي.
ميشويد. مي شوم. مي شويم مستقبل خواهد شد. خواهند شد.
خواهي شد. خواهيد شد. خواهم شد. خواهيم شد
امر بشود. بشوند. بشو. بشويد. بشوم. بشويم نهي نشود. نشوند
نشو. نشويد. نشوم. نشويم اسم فاعل شونده. شونده ها. شوندگان
فصل دوم در ذكر آنچه از هر مصدر مشتق شود و اشاره بمعاني و طريق
استعمال در ضمن مثال و ابتدا از مصادر واليه كرده بعد ازان
مصادر ثانيه مذكور خواهد نمود و مناسبت لفظي كه درميان چند
مصدر باشد نيز مرعي خواهد بود ايستادن ايست. مي ايستد.
بايست. ايستاده. هركه چندي بخدمت استاد عمري
براحت نشست اوفتادن افتادن. فتادن. افتاد. مي افتد.
بيفت. افتاده. افتان. وزبانها افتاده است كه زيد از

بام افتاد تا کسی کار نفتد نتوان شناخت بیت چه کردم که از نظر یار افتادم **فرستادن** فرستاد میفرستاد بفرست فرستنده و فرستاده **بیت** دیریست که دلدار پیامی نفرستاد نفوشت کلامی و سلامی نفرستاد **کشادن** کشودن کشاید بکشاید کشاینده گشوده میکشاید بکشا کشاینده بشکل کشاده **بیت** دیدمش مست بر جنازه پریشان موها گره از زلف کشاده زده بر ابروها **نهادن** نهاد می نهد بنه نهنده نهاده هر چه بادا باد سر در قدم باید نهاد زید کتاب از دست نهاد و شیشه را بر طاق نهاد افسوس که وفا در نهاد خوبان نیست **دادن** دهانیدن دهش داد میدهد بده دهنده فرماینده داده **مصرعه** هر آسمان هرچه داد باز گرفت **زادن** زائیدن زایانیدن زاد نزاید بزا زاینده بزائی زائیده مادرزاد زاده مادر زمانه مانند سکندر فرزندی نزاد آدمی زاد با غم توام زاد **چکیدن** چکانیدن چکش چکید میچکد بچکان چکنده خونچکان چکیده از کوزه که آب میچکد شراب الله خواهد چکید

تا یاد رسید اشک از دیده چکید مکیدن مکانیدن مکید میمکد

بمکد مکنده مکیده کودک پستان را مانند میوه شاداب

میمکد تنیدن تنید میتند بتن تننده تنیده از عنکبوت

حیرانم که چگونه مانند جولاهی تند خلیدن خلانیدن خلش

خلید میخلد خلنده خلیده خاری که بدل خلید مشکل توان کشید

هلیدن هلید می هلد بهل رمیدن رمانیدن رم رمیده

میرمد برم رمان رمیده یار از من چه دید که بسان آهو از صیاد رمید

دمیدن دمانیدن دمید می دمد بدم دمنده دمان

دمیده مصرع رسید مژده بباغ که آمد بهار و سبزه دمید

خروس بانگ میکند شاید صبح دمیده است زید باد در مشک

دمید و از آب گذشت و افسونی بر مار گزنده دمید که نه گزد

خمیدن خم خمید میخمد خمیده پیری رسید و قامت

خمید شمیدن شمم شمید میشمد شمنده یعنی بوئیدن است

خزیدن خزید میخزد بخز خزنده خزان خزیده زید از شرم

بکنجی خزید چنانکه مار از سرد بسوراخ میخزد وزیدن وزانیدن

وزید

وزید. میوزید. بوز. وزیده. بیا به بتان رویم که خویش نیستی

میوزد سزیدن سزا. سزید. میسزد. سزنده. سزاوار

سلطنت بکسی سزد که عاقل و عادل باشد گزیدن گزانیدن.

گزید. میگزد. بگز. گزنده. جان گزا. لب گزان. گزیده.

کاری مکن که انگشت ندامت بدندان گزی بیت چو سگ

گزیده که نیارد باب دهد. آئینه میگزد من مردم گزیده را

گزیدن گزیده. میگزینید. بگزین. گزینند. خلوتگزین

گزنده. از پسران سلطان باید گزید که بجای پدر نشیند

لغزیدن لغزانیدن. لغزش. لغزید. میلغزد. بلغز. لغزنده.

لغزان. لغزیده. چنانچه پای پیلان در گل و باران میلغزد.

فیلسوفان در اکثر مسایل لغزیده اند. لرزیدن لرزانیدن

لرزش لرزید. میلرزد. بلرز. لرزنده. لرزان. لرزیده

زید از بیم مانند بید از باد می لرزد. ورزیدن ورزش ورزید

میورزد. بورز. ورزنده. ورزیده. هر که هنر را نیکو ورزید

عاقبت بجا رسید بیت عشق میورزم و امید که این فن شریف

چون هنرهای دگر باعث حرمان نشود؛ ارزیدن ارزش ارزید
می ارزد بیرز ارزنده ارزان؛ آینه نزد کور بیک خرمهره
نمی ارزد؛ امرزیدن آمرزش آمرز می آمرزد بیامرز
آمرزنده امرزیده؛ خدایا گناه مرا بیامرز و دیگران تو دانی
اژدیدن اژدید اژدیده بمعنی خلانیدن سوزن و امثال آنست
وازیدن وازدن و اژدن نیز گویند؛ بریدن برش
برید میبرد ببر برنده بران کسی را برید؛ دل شکسته را
نتوان بست و سر بریده نتوان پیوست؛ یارچه دید که از
من برید؛ دریدن درانیدن درید میدرد بدر درنده دران
پرده در دریده؛ زید که پرده مردم میدرید آخر شیرش در
بیشه درید؛ چریدن چرانیدن چرا چرید میچرد بچر چرنده
چریده گیاهی که جانور در صحرا چرد بهتر از علفی است که در آخور خورد
پریدن پرانیدن پرواز پرید میپرد بپر پرنده پران پریده
در پریدن مگس و هما فرق است؛ زید تا برق شمشیر و بدرنگ از
رخشش پرید؛ خریدن خرید خرنده میخرد بخر خریده ارزان خر

خریدار. آنچه گران خریدی ارزان مفروش. رهیدن
رهانیدن. رهائی. رهید. میرهد. بره. رهنده. رها. رهیده
رهای دل از بند عشق مشکلست. طپیدن. طپانیدن. طپش.
طپید. میطپید. بطپ. طپنده. طپان. طپیده.
از طپیدن بسمل در خاک و خون دل درون سینه میطپید
چیدن. چید. میچید. بچین. چننده. خوشه چین. چیده.
مرغ کی دانه بچید سوی مروارید نمی بیند. سهره ها انچنین تا بار
کیم. فرش کهنه راچیده نو بیندار. دیدن. دید. بینش. بینا.
دید. می بیند. به بین. بننده. بینا. حق بین. دیده. مصرعه
مرو آخر بین مبارک بنده ایست. در اهل زمانه وفای نمی بینم
شنودن. شنوانیدن. شنوائی. شنوا. شنید.
میشنود. بشنو. شنونده. شنوا. سخن شنو. شنیده. مصرعه
شنیده کی بود مانند دیده. بند دوستان را بگوش جان باید شنید
بخشیدن. بخشانیدن. بخشید. میبخشید. ببخش. بخشنده. بکخش.
بخشیده. زید گاهی شراب نخورده است بلکه انقدر هم نچشیده

بخشیده که مزه آنرا بداند. کشیدن کشتن کشید میکشد بکش
کشنده گردنکش. دامن کشان. همیشه در توب کشیده.
ریسمان را چندان بکش که بگسلد هر که کمانی کشید. شنیده اند
که تیرش بکجا خواهد رسید. عمریست که دست از کار و پا بدامن
کشیده ام. چه محنت ها کشیدم. تا چندی بکام دل کشیدم.
وقتیکه جلاد شمشیر کشید. زید دران حال آه سردی کشید بیت
خمیازه کشیدم بجای قدح می ویران شود آن شهر که میخانه
ندارد رسیدن رسانیدن. رساسی. رسید. میرسد
برس رسنده. رسا. فریادرس. رسیده. خبر رسیده.
که بزید تیری رسید که کار او بآخر رسید مصرع زمانه ایست که هر کسی
بحال کیسی میرسد مصرع بخود نمیرسد آن شوخ تا بما چه رسد. میوه
نارس مخور که زیان دارد دویدن دوانیدن. دو. دوید
میدود. بدو. دونده. تیزدو. دوان چندان مدو که بشکفی
ترسیدن ترسانیدن ترس ترسید میترسد بترس
ترسیده. خداترس ترسان اگر از خدا بترسد از و باید ترسید

بالیدن

پرسیدن پرسش پرسید میپرسد بپرس پرسنده
پرسان پرسیده پرسیده را بپرس فهمیدن فهمانیدن
فهم فهمید میفهمد بفهم فهمنده سخن فهم فهمیده زید زبان
عربی را میفهمد اما نمی تواند گفت سنجیدن میسنجد بسنج
سنجیده سخن سنج سنجیده بهر ترازو گوهر نتوان سنجید
هر که سخن سنجیده گفت و قدم سنجیده گذاشت پشیمانی ندید
رنجیدن رنجانیدن رنجش رنجید میرنجد برنج رنجنده
زود رنج رنجان بیت ز عاشق شکوه جز مهر ورزیدن نمی آید
محبت رنجیده اسباب رنجیدن نمی آید گنجیدن گنجانیدن
گنجایش گنجید میگنجد بگنج گنجنده گنجان گنجیده زید تا
بدولت رسیده است از شادی در پوست نمیگنجد ده
درویش در گلیمی بخسپند و دو بادشاهی در اقلیمی نگنجند
کبیدن کبانیدن کبید میکبد بکب کبنده کبیده
خاطر حقی نکوشد نست و در گفتگوی بجای رنجیدن است
استعمال کنند کوفتن کوبید میکوبد بکوب کوبنده

گوبان. زرکوب کوبیده. تا توانی سر مار را بکوب جنبیدن

جنبانیدن جنبش. جنبید. میجنبد. بجنب. جنبان. جنبیده.

سر بعض در پیری جنبان میجنبند که برگ از باد هر جنبنده را جنبانندهٔ

می باید جربیدن جربید. میجربد. بجرب. جربیده. جربنده.

یعنی غالب شدن و افزون آمدن در چیزی باشد زید در شاعری

بر عمرو میجربد رقصیدن رقصانیدن رقص. رقصیده.

میرقصد. برقص. رقصنده. رقصان. گردیدن گردانیدن

گردش. گردید. میگردد. بگرد. گردنده. کوچه گرد. گردان. گردید.

هر که سرش گردد خانه را گرد خود گردنده می بیند زید با آنکه پیر گردیده است

مدام در کوچه ها میگردد برگردیدن برگردانیدن برگردید.

برمیگردد. برگرد. برگردنده. برگردیده. نزد زید رفتم در خانه

نبود. از راهی که رفته بودم. برگردیدم. وقتی که بخت برگردید

دوست هم برمیگردد. و دشمن میشود بخشیدن بخشانیدن

بخشش. بخشنده. بخشید. می بخشد. ببخش. خطابخش.

بخشیده. سلطان جرم زید را بخشید. و اسپ و خلعت بدو بخشید

دریدن

دزدیدن دزدی. دزدید. می دزدد. بدزد. دزدنده

دزد. دزدیده. دزد متاع دزدیده را ارزان میفروشد

غلطیدن غلطانیدن. غلطید میغلطد بغلط. غلطنده

غلطان. غلطیده کودک را بگذار که مانند ستور بر خاک بغلطد

تا توانا شود چسپیدن چسپانیدن. چسپید. میچسپد. بچسپ.

چسپنده. ناچسپ. چسپیده. از شیرینی نام یار لبها بهم میچسپد

خسپیدن خسپانیدن خسپید میخسپد بخسپ خسپنده.

خسپیده. بمعنی خوابیدن است چکیدن چکانیدن

چکید چکاند. میچکد بچکاند. چکیده. فیروز چکان اگر

دشمن از در آشتی در آید بچکان خندیدن خندانیدن خنده

خندید. میخندد. بخند. خندنده. خندان بیت هر کس که

بیند آن لعل خندان. انگشت حیرت گیرد بدندان بوسیدن

بوسانیدن. بوسید. بوسد زمین بوس میبوسد. ببوس. بوسنده

بوسیده. همه چیز در خاک میپوسد کو طلا بیت لبش میبوسم

و در میکشم می. با آب زندگانی برده ام پی. پوشیدن

پوشانیدن پوشش پوشید میپوشد بپوش پوشنده
خطا پوش پوشیده. عجب مردم را مانند راز باید پوشید
سفله که لباس فاخر پوشید. در رسوائی خود کوشید بیت
هست جهل سال که می پوشش. کهنه نشد جامه عریانیم نوشیدن
نوشانیدن نوشش نوشید مینوشد بنوش نوشنده
مینوش نوشیده دوشیدن دوشید دوشانیدن میدوشید
بدوش دوشنده دوشیده. شیر را بدوش جوشیدن
جوشانیدن جوشش جوشید میجوشد بجوش
جوشنده. جوشان جوشیده. آب جوشان کم از
آتش نیست. آب انگور همین که در خم بجوش آید در حکم شراب است
کوشیدن کوشش کوشید میکوشد بکوش کوشنده
سخت کوش. سالها باید کوشید تا خلعت ریاضت
توان پوشید خروشیدن خروش خروشید میخروشد
بخروش خروشنده خروشان بمعنی افغان کردن است
بوئیدن بویانیدن بوئید میبوید ببوی بوینده

بویا

بویا. بوئیده. عارض خوبان گلی ست که بوی وفا ندارد.

بوئیدن بوید. بوئید. میبوید. بوی. ره پویان تا توانی

در طلب مقصود بپوی. روئیدن رویانیدن. روئید.

روئیده. خودروی. روئیده بمعنی برآمدن گیاه و

موئی ست. شوریدن شورش شورید شوریده بعضی

شور و غوغا گردانیدن برهم خوردن است. پیچیدن پیچانیدن

پیچش پیچید. میپیچید. به پیچ. پیچیده. پیچان. پیچیده زبد

نامه رامی پیچید عمر که در آن نظر انداخت چون مار بر خویشتن

بپیچید و بسیار بادی بپیچید. لیکن بجای نرسید.

جنبیدن جنبانیدن. میجنبید. جنبش. جنبیده. مغز

بادام را که در آب گرم بجنبانند پوست آن آسان برمی آید

رسیدن. رسید. میرسید. میرسید. برس. رسنده.

رسیده. بمعنی رستن. نخ است. هر که برسید تواند یافت

تفیدن تفید. می تفد. تفنده. تفان. تفید.

بمعنی گرم شدن است. خشکیدن خشکانیدن. خشکی. خشکیده.

می چکند بجات خشک خشکیده. ترکیدن ترکیدن

ترکانیدن ترکانید. ترک. ترکید. بترکد. بترک. ترکنده

ترکنده. گردیدن گردانیدن. گردید گی. بگردد. گردنده. گردیده

بمعنی بدل دوست شدن است مردم بانیر دبهال جهان

میگردند که با صاحب مال یا جان دشمن گردیده میشود

درویدن دروانیدن. درو. درود. بدرود. درونده. بدرو.

درونده. درویده. بیت مزرع سبز فلک دیدیم و داس مه نو

یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو. من اگر خوبم اگر بد تو

برو خود را باش هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

پسندیدن. پسندید. بپسند. می پسند. و بپسند. پسندیده

شکل پسند. پسندیده. آنچه بخود نپسندی بدیگری میسند

پرستیدن پرستش. پرستید. می پرستد. بپرست.

پرستنده. بت پرست. پرستار. پرستنده. بمعنی

عبادت کردن است و در میل مفرط نیز گویند چنانچه می پرست

معشوقه پرست. بیت برگ گل هست لب می پرست لنه

ستی که هوشیار است چشم مست است درخشیدن درخش

درخشید. میدرخشد. بدرخش. درخشنده. روی

خوبان مانند مهر تابان میدرخشد. نکوهیدن نکوهش

نکوهید. نکوهنده. بمعنی سرزنش نمودن است و مذمت

کردن است. نوردیدن نورد. ره نورد. نوردید. نورده.

مینورد. نوردنده. بمعنی پیچیدن است فلک بر بساطی

که چند آخرش نوردید طلبیدن طلبانیدن طلب

طلبید. میطلبد. بطلب. طلبنده. طلبکار. طلبیده.

سلطان زید را طلبیده نوازش کرد و فرمود خواهشی که

داری بطلب آرمیدن آرام. آرامید. می آرامد. آرمیده.

خوابیدن خوابانیدن خواب. خوابید. میخوابد. بخواب.

خوابیده. خوابنده. هر که پهلوی دشمن خوابد صبح قیامت

بیدار شود تابیدن تاب. تابش. تابید. می تابد.

بتاب. تابنده. تابان. آفتاب بر هر نیک و بد

میتابد. افسوس که رشته حیات راست تابیده اند

کزود میکیلد خائیدن میخاید بجای خانیده زاد خا

خائیده جائیدن جائید میجاید بجای جانیده جائیده

جائیدن وجانیدن هردو بیکمعنی است لقمه را خوب جائیده

فرو باید برد سائیدن سائید میساید بسامی سانیده

سامه سا سانیده الماس را بر هر سنک که بسایند آن

سنک سائیده شود نه الماس بیت بیا افکنده گیسوی

سمن سا بلی باریک باید شمع رایان کاهی یار آید وبرد لب

خشک لب تر ساید کرائیدن کرائش کرائید میکراید

بکرای کرانیده کرائیده بمعنی میل و رغبت نمودن است

دل بجای دلدار میکراید خارش خاریدن خارش

خارید میخارد بخار خارنده خاریده در عشق حیران

گرفتارم که فرصت خاریدن سر ندارم باریدن بارش

بارید میبارد ببار بارنده اشکبار بیت بجای سبزه

کنون جله ارغوان سینه زلال هجر تو باریده ابر مژگان سرخ

گواریدن گوارش گوارید میگوارد گوارنده گوارا

گواریده

گواریده ٭ بمعنی هضم شدنست نان فطیر دیر میگوارد

کاویدن کاوش کاو ٭ کاوید میکاود ٭ بکاو ٭ کاونده ٭

کاویده ٭ بمعنی کندن و جستجو نمودن است بر زمینیکه

بکاوی گنج ازان بر می آید تراویدن تراوش تراوید

می تراود ٭ تراونده ٭ تراویده ٭ بعضی از سنگها چنان سنگست

که هرگاه آب در آن بنهند از ند قطره قطره ازان می تراود

از کوزه همان تراود که در دست نازیدن ناز ٭ نازش ٭

نازید ٭ بنازد ٭ بناز ٭ نازنده ٭ خوبان بجمال چنان بنازند

که بادشاهان بمال بیت منازای بت چین که چین هم نماند

مدار جهان اینچنین هم نماند اشامیدن اشامانیدن اشامیدی

اشامد ٭ بیاشام اشامنده ٭ اشامیده ٭ در بعضی

بممالک که هوای آن بسیار است شراب بجای آب می اشامند

خرامیدن خرام خرامید ٭ میخرامد ٭ بخرام خرامنده خرامان ٭

بمعنی رفتن بناز و زیبائی ست مانند رفتار معشوقان

اماسیدن اماسید اماس ٭ می اماسد ٭ اماسیده ٭

ورغلانیدن ورغلانید میورغلاند ورغلاننده

ورغلانیده بمعنی گمراه کردن است وبکار بد داشتن

شخصی غلام زیدرا ورغلانید که گریخت تکانیدن تکانید

تکاننده تکانیده فرشرا خوب تکان که گرداران دور

شود افریدن آفرینش آفرید می آفریند بیافرین

آفریننده جهان آفرین افریده کس نداند که خدا

جهانرا چسان آفرید ترا چون صبح خندان آفریدند

مرا چون ابرگریان آفریدند بالیدن نالش

نالید مینالد بنال می نالد بنال نالنده نالان

شکوه ام در دلش تاثیر بودی کاشکی ناله امرا گاه گاهی

سنشنودی کاشکی بالیدن بالش بالید میبالد

ببال بالنده عدو بال بالیده گویند در هوای

بد روغن بر بدن بالیدن سودمند است انبه

میوه ایست که اثرا بالیده میکند بالیدن بالید

میبالد ببال بالیده بمعنی نموکردن وافزون شدن

حسم جوش

جسم حیوان و نبات است آدمی تا نزدیک سی سال

میبالد تا خلعت سلطان بزید رسید از شادی بر خویشتن

بالید ژولیدن ژولید بمعنی درهم شدن و پریشان

گردیدنست و بیشتر در موی استعمال کنند تراشیدن

تراشش تراشید میتراشد بتراش تراشنده سنگتراش

تراشیده قلم تراشیدن کار نجار نیست کاه صداع

بتراشیدن سر زایل میشود خراشیدن خراش

خراشید میخراشد بخراش خراشنده خراشیده

بزید تیری رسید که پوست او را اندک خراشید سخن

درشت دل را میخراشد پاشیدن پاشید می پاشد بپاش

پاشنده کهرپاش پاشان پاشیده اگر خواهی که

مرغی در دام افتد اول دانه بپاش صفای خانه بپاشیدن

آبست پالودن پالایش پالود می پالد بپالای سا پالائنده

پالیده پالوده بمعنی صاف کردن است شراب را

پالوده در صراحی باید انداخت آلودن آلایش آلود می آلاید

بیالای سودن سود بیاید الاید آلوده روز بار الن
برآیدم دامن وپا بگل آلوده شد اگر خواهی عزیز ومحترم باشی دست
ودیده بنجنید بخیانت بیالای سودن سود بیاید بسای
سائیده. سرمه سا. سوده. سرمه رانیکو بسابی که بچشم
نخلد تا دامن یار از دست رفت کف افسوس بهم میسایم
فرسودن فرسود. بیفرساید. بفرسای. جان فرسای
فرسود. بمعنی سوده شده از استعمال وکهنگی آسودن
آسایش. آسود. می آساید. بیاسای. آسوده دنیا
جای اسایش نیست زدودن زدو تیش زدود
بیزداید بزدای. زداینده. غم زدا. زدوده بمعنی
صیقل کردنست در هوای نمناک آهن را اکثر باید زدود
که از زنگ ضایع نشود شراب غم از دل بیزداید نمودن
نمایش. نمود. بنماید. بنمای. نماینده. حق نما. نمایان.
نمودار. نموده. گوهری بزدی نمودم که گاهی ندیده بود.
عکسی که در آب وآینه بیاید در آن نیست سخن محال را

با ورنمودن

باور نمودن نشان کم ضرورتیست نمودن نمود نموده
بمعنی در خواب شد است ربودن ربود می رباید
برباي ربانيده دلربا ربوده بمعنی گرفتن چیزی
بجلدی ناگاه باشد روزی در دست زید بود طراری
در بازار ربود ستودن ستایش ستود میستاید
بستا بستاینده خودستا ستوده بستایش
روبرو نا خوشست سرودن سرائیدن سرود سرائید
سیسراید بسرای سراینده نغمه سرا زید نه مین خوش
مینوازد بلکه عیان میسراید که مرغ از هوا فرود می آید بخشودن
بخشایش بخشود می بخشاید بخشای بخشاینده بخشوده
یعنی رحم و شفقت کردن است خداوندا اگرچه بدکرده ام
بر من بخشای رباعی بخشای بر آنکه بخت یارش نبود جز
خوردن اندوه تو کارش نبود در عشق تو حالتیش باشد
که در آن هم با تو و هم بی تو قرارش نبود پیمودن پیمایش
پیمود می پیماید به پیمای پیماینده بادپیما پیموده فیلسوفان

افلاک را چون آب و خاک بیهوده ۞ لاف بیهوده و
باد پیمای کار خردمندان نیست فرمودن فرمایش فرمان
فرمود بفرمود بفرمای فرماینده. فرمود بیت بفرمود
تا رخشش را زین کنند دم اندر دم نای زرین کنند. افزودن
افزایش فزودن. افزود. می افزاید. بفزای. افزاینده.
افزوده. مصرعه تواضع کم کن و بر مبلغ افزای. قدر دانا
تعظیم جاهل نمی افزاید اندودن اندود. می اندایند. بیندای.
اندانیده. اندوده. حق را نتوان پوشید. چنانچه خورشید را
بگل نتوان اندود. بام را خوب باید اندود تا از برف و باران
آسیب نرسد آزمودن آزمایش آزمود. می آزماید. بیازمای
آزمانیده. آزموده. دارویی نا آزموده را مخور. هر که آزموده را
باز آزماید پشیمانی کشد آوردن آورد می آورد. بیاورد.
بیار. آورنده. آرنده. آورده. بیت ساقیا نیستم شراب بیار
یکدو ساغر شراب ناب بیار. در بعضی بلاد درخت شالی دوبار
بار می آرد برآوردن برآورد. بر می آرد. برآور. برآورنده.

برآرد

برآورد • تا توانی حاجت مردم برآر گویند با فسون مار را
از سوراخ بر می آرند **درآوردن** درآورد • در می آورد •
درآور • درآورنده • درآورده • هر که بیگانه را بخانه درآورد
بسیمانی برد **گزاردن** گزارش گزارد • بگزارد • بگزار گزارنده •
نماز را فرض دار بروقت باید گزارد **بردن** برد • ببرد • برنده •
نامه بر • برد • زید را که با جود سفر بردم بسی رنج بردم آینده
هرگز نام او نخواهم برد • بر قمار اعتماد مکن اگر امروز بردی فردا خواهی
باخت **خوردن** خورش خورانیدن • خورد • بخورد • بخور خورنده
خونخوار • نیخوار • خورده • خوردن را در طعام و آب و شراب و
قسم و مال و غم و فریب • و دهشت و سرما و باد و
باران • و آفتاب • و مانند اینها استعمال کنند و فارسی زبانان
مانند نوشیدن را در آب و شراب بگویند مگر در نظم و نثر زید
قسم خورده مال مردم را چنان میخورد که آب و شراب را
فریب کسی مخور • تا غم نخوری • دهشت خورده چنان میلرزد که سرما
خورده در سفر انواع مشقتها است که باران باید خورد و گاه

باد و آفتاب خاک طرفه بادریست که مدام فرزندان خود را میخورد

برخوردن برمیخورد. برخور. برخورنده. برخورده. از

اتفاق در راه با میر برخوردم نیکو با من برخورد بیت سر گرانست

تیر از شوخ جفا جو با ما: سنگ با شیشه چنان برنخورد که با ما: مردن

مرد. بمیرد. بمیر. میرنده. مرده. آدمی را برای مردن آفریدند

چراغ از بادی بمیرد چنانچه آتش بی باد. افشردن فشردن فشار

افشرد افشارد. بیفشار. افشارنده. جگر افشار. جامه را چون

افشرده در آفتاب بینداز. که زود بخشکد. لیمون را چندان

بیفشار که تلخ شود. افسردن فسرد که افسرد. می افسرد. افسرده. از

غم روزگار چنان افسرده ام که دل از باغ و بهار نمیکشاید

پژمردن پژمرد. پژمرده. دل افسرده چو گل پژمرده بکار نمی آید

گستردن گسترد. بگسترد. بگستر. گسترنده. گسترده. بساطی بگسترد

که در خور تو باشد. شمردن شمار. شمرد. بشمارد. بشمار. شمارنده.

شمرده. سخن شمرده بگوئی و رز شمرده بخش. سپردن سپارش

سفارش. سپرد. میسپارد. بسپار. بسپارنده. جانسپار. سپرده

بال خود را

مال خود را بزید سپردم و زید را بخدا سپرده همچنان بازده که در امانت خیانت روا نیست **پروردن** پرورش پرورد

می پرورد. بپرور. پرورنده. پروردگار. دوست پرور. پرورده

هر که بچهٔ گرگ پرورد روزی ویرا درد **خواندن** خوانای خواند

میخواند. بخوان. خواننده. خوانا. خوانده هر نوشته را

توان خواند. مگر سرنوشت را. دوستان را بسوی خود بخوان و

دشمنان را از بان. ناخوانده بخانهٔ کسی مرو **راندن** راند میراند

بران. راننده. رانده چارپا را آهسته بران که خسته نشود.

ماندن ماند میماند. بمان. ماننده. مانده. اگر تا سالی در اقلیمی بمانی

هوای آنرا نیکو ندانی. هر کار از کاروان بدنبال ماند مشکل بمنزل رسد

ستدن ستاند. ستد میستاند. بستان. ستاننده

کشورستان. هر چه بر بدیهی میستاند مگر دشنام را **افتادن**

فتادن. افتان. افتاد. می افتاد. افتنده. چشم خونفشان

افتاده. دانه چند بفشان تا خرمن برداری **آمدن** آمد آمد می

می آید. بیا. آینده. آمده. یار که با اغیار آید بکار نیاید مگر که بر خاطر دشوار

آید. سودای جواهر مرا خوش آمد اگرچه زیان دران بسیار در آید

برآمدن برآمد. بر می آید. برآی. برآینده. برآمده. **درآمدن**

درآمد. در می آید. درآی. درآینده. درآمده. دلبر که از در درآمد

کام دل برآمد **زدن** زد. میزند. بزن. زننده. شمشیرزن. کف زنان

زده. عسس دزد را چندان زده که مرد **بیت** قلمزن نهد از شمشیرزن

نه مطرب که مردی نیاید ز زن. همچنین است بهمه توان خورد بخلاف شیرین

که زود دل را میزند نقطه زده را اکثر با آنچه ضرر رساند استعمال کنند

مانند نخم زده. آفت زده. ماتم زده. سرما زده. فلک زده.

کرم زده. زنگ زده. **کندن** کند. میکند. بکن. کننده.

ریشه کن کننده. خار بن را از بیخ برکن تا از خارش خواری نه بینی

افکندن افکند. فکندن. می افکند. بیفکن. افکننده. شیر افکن

افکنده. دشمن را چنان بفکن که نتواند برخاست **بیت** برقع برخ افکنده

برد ناز بباغش تا نکهت گل بیخته آید بدماغش **آگندن** آگند

آگنده. آگندیدن. بالش پر بهتر از پر است **بیت** در فرا کند

مرد باید بود. بر مخنث سلاح جنگ چه سود. **کنانیدن** کنش

گردار

گشتن کردار کرد میکند بکن کننده صحبت کن گریه کنان

کرده کاری بکن که پشیمانی کشی کردن برای افاده معنی مصدر

با اکثر الفاظ ترکیب یابد بهجو زن کردن شوهر کردن خنده کردن

تماشا کردن قبول کردن رد کردن فریاد کردن سخن کردن

خواب کردن نگاه کردن گوش کردن شکار کردن گریه

کردن تعجب کردن سود کردن زیان کردن تیار کردن ورد

کردن بودن شدن تعریف آن مذکور شد انداختن اندازد

اندازنده تیرانداز انداخته تیری بینداز بلکه نشان آید زمانه

هر که را افراخت ز دوش انداخت افراختن افراخت می افرازد

بیفراز افرازنده بیفراز افرازنده برافراز افراخته

یعنی بلند کردن است بیت هر که گردن بدعوی افرازد دشمن از

هر طرف برو تازد ساختن سازش ساخت میسازد بساز

سازنده زره ساز ساخته عمارت بقدر حاجت بساز مصرعه

زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز بیت هوا اگرم با من نسازد به نیکی دشمن را

دوست میتوان ساخت باختن بازی باخت می بازد بباز

بازند قمارباز. باخته. تا نزد عاشقی باختیم دین و دل یکجا
باختیم تاختن تیرکتاز. تاخت. میتازد. بتاز. تازنده. اسپ زید
خیابان میتازد که آهو بدان نتوان رسید. بارها پس ساز و ده را
بتاز شناختن شناسای. شناخت. میشناسد. بشناس. شناسنده.
حق ناشناس. شتاب. شناخته. بیت زبسکه حسن فزود و
نمکش گداخت مرا. نه من شناختم او را نه او شناخت مرا. هرکه
خود را شناخت خدا را شناخت. زید اسپ را نیکو می‌شناسد
نواختن نوازش. نواخت. می‌نوازد. بنواز. نوازنده.
بنده نواز. نواخته. سلطان زید را نواخت که طنبور را خوب
نواخت گداختن گداز. گداخت. میگدازد. بگداز. گدازنده.
گداخته. نمک باب و موم باتش میگدازد. بیماری غم تن مرا
گداخت پرداختن پرداز. پرداخت. می‌پردازد. بپرداز.
پردازنده. پرداخته. اکثر بمعنی خالی کردن و آراستن و جلا دادن
و لو توجه نمودن آید خانه را از بیگانه بپرداز تا آشنائی درآید اولی
خود را باید پرداخت تا آینه را. سلطانیکه بجال لشکر نه پردازد دشمن او را

نازد

تازد آختن آخت آخته بمعنی برکشیدن و آوردن
تیغ از غلاف باشد سوختن سوخت سوزش میسوزد بسوز
سوزنده سوزان دلسوز سوخته بیت افروختن و سوختن
جامه دریدن پروانه زمن شمع زمن گل زمن آموخت
دوختن دوخت میدوزد بدوز دوزنده تیر جگر دوز
دوخته افروختن افروخت می افروزد بفروز افروزنده
افروزان افروخته بمعنی روشن کردن آتش و چراغ است
اندوختن اندوخت می اندوزد بیندوز اندوزنده غم اندوز
اندوخته آنچه بسالی اندوختی بیکروز تلف مکن آموختن آموخت
می آموزد بیاموز آموزنده آموزگار آموخته هنر را
که خود آموختی دیگری را هم بیاموز فروختن فروش و فروخت
میفروشد بفروش فروشنده برده فروش فروخته
ریختن ریزش ریخت می ریزد بریز ریزنده ریخته
اشکی باید ریخت تا آتش دل فرو نشیند پیاله را کج مکن که
شراب از آن بریزد بیختن بیخت می بیزد ببیز بیزنده

بیخته آرد را چنان باید بیخت که سبوس از آن جدا شود

گریختن گریزانیدن • گریز • گریخت • بگریزد • بگریز • گریزنده •

گریخته • هر که در جنگ از دشمن گریخت خاک خواری بر سر خود

ریخت آهیختن آهیخت • آهیخته • بمعنی بر آوردن و کشیدن

تیغ باشد • بر کسی که تیغ آهیختی از و غافل مباش انگیختن

انگیخت • می انگیزد • بینگیز • انگیزنده • فتنه انگیز • انگیخته • اگر

بمعنی جنبانیدن از جا آید • وزیر سلطان را چنان در محاربه

انگیخت که در روز جنگ خود اسپ بر دشمن انگیخت آمیختن

آمیزش • آمیخت • می آمیزد • بیامیز • آمیزنده • آمیخته • آب و شراب

که بهم آمیخت جدا شوان کرد آویختن آویزش آویز او آویخت

می آویزد • بیاویز • آویزنده • آویخته • دزد را از درخت بیاویز

که عبرت دیگران شود گسیختن گسیخت • بگسلد • بگسل • همان

گسیخ • افسوس که رشته دوستی نا استوار است که زود بگسلد

پختن پخت • می پزد • بپز • پزنده • آش پز • پخته • میوه

به آفتاب پخته میگردد چنان که طعام با آتش یافتن بافت

میبافد ● بباف ● بافنده ● شالباف ● بافته ● بیت بوریاباف
گرچه بافنده است ● نبرندش بکارگاه حریر تافتن تافت
میتابد ● بتاب ● تابنده ● تافته بمعنی تابیدن است که گذشت
یافتن یافت ● می یابد ● بیاب ● یابنده ● نایاب ● یافته
هر گم شدهٔ میتوان یافت مگر عمر را ● وفا تا عیست کمیاب ●
شتافتن شتافت ● بشتابنده ● شتاب ● بشتابد ● شتاب ●
شتابان ● خلقی در طلب کیمیا شتافتند اما نیافتند
شگافتن شگافت ● بشگافد ● بشگاف ● شگافنده ● خارا
شگاف ● شگافته ● زید تیغی بر سر عمر زد که تا سینه او شگافت
کافتن کافت ● کافته ● بمعنی کاویدنست که گذشت کوفتن
کوفت ● میکوبد ● بکوب ● کوبنده ● کوفته ● بمعنی کوبیدن است
رفتن رفت ● میروبد ● بروب ● روبنده ● رفته ● بمعنی جاروب
کشیدن است بیت در سرای مغان رفته بود و آب زده ● نشسته
پیر و صلای شیخ و شاب زده ● سفتن سفت ● میسنبد
بسنبت سفته ● بسنبنده ● بمعنی سوراخ کردن مروارید و

وامثال آنست گفتن گفتار . گویای گفت بگوید بگوی گوینده
گویا گفته . خفتن خفت خفته بمعنی خوابیدن است .
شنفتن شنفت . شنفته بمعنی شنیدن است .
نهفتن نهفت . نهفته بمعنی پنهان کردن است
شگفتن شگفت . بشگفد . شگفته . بمعنی واشدن غنچه است
آشفتن آشوب آشفته . آشفت می آشوبد . بیاشوب آشوبنده
بمعنی بهم برآمدن و پریشان حال شدن است پذیرفتن
پذیرای . پذیرفت . می پذیرد . بپذیر . پذیرنده . پذیرفته
پذیرا . بمعنی قبول کردن است مبت سکندر پذیرفت دارا نگفت
پذیرنده برخاست گوینده خفت . رفتن رفت . میرود . برو . رفته
رونده . رفتار . روان مبت زندگی در جمع سامان رفت حیف
عمر در خواب پریشان رفت حیف . گرفتن گرفت . میگیرد . بگیر . گیرنده
گیرا . دامنگیر . گرفته . هرچه دست دهد بگیر مصراعه گر دست
فتاده بگیری مردی . دل از شهر گرفته چند بی بصحرا باید گشت
فریفتن فریخت میفریبد . بفریب . فریبنده . فریفته . هرکه

و یب شراب خورد و از تشنگی مرد **خواستن** خواست خواهش

میخواهد بخواه خواهنده بدخواه خواهان خواسته هر که

از کسی چیزی خواست آب روی خود کاست اگر خدا خواهد

هر مشکلی آسان شود **خاستن** خاست میخیزد بخیز خیزنده

سحرخیز زید عمر را دیده بتعظیم او از جا برخاست **برخاستن**

برخاست برمیخیزد برخیزد برخیز برخیزنده برخاسته

امیر سوار از راه گذشت هر که نشسته بود برخاست برخاستن را

در ابر و شعله و دود و آه و افغان و امثال آن نیز استعمال کنند

کاستن کاهش کاست میکاهد بکاه کاهنده جانکاه

کاسته غم تن آدمی را بیش از مرض میکاهد **آراستن** آرایش

آراست می آراید بیارای آراینده جهان آرای آراسته

بیت بزیورها بیارایند مردم خوبرویان را تو سیمین تن چنان

خوبی که زیورها بیارای **پیراستن** پیرایش پیراست پیراسته

بمعنی کم کردن چیزی باشد برای زیبایی همچو سر بدین شاخهای زاید

از درخت و موی افزون از بدن **مصرعه** آراستن سرو زپیراستن است

داشتن داشت میدارد دارد دارنده دارا داشته بر

زر دار از حال مسکینان خبر ندارد داشته آید بکار اگر چه باشد

سر بار برداشتن برداشت بر میدارد بردار بردارنده برداشته

باری بردار که در زیر آن نمانی نگهداشتن نگهداشت نگه میدارد

نگهدار نگهدارنده نگهداشته امانت مردم را ضایع

مکن و نیکو نگهدار زنده دشمن بسیار دارد خدا از شر آنها نگه دارد

گذاشتن گذاشت میگذارد بگذار گذارنده گذاشته شیشه را

بر طاق بگذار کودک را بگذار که بازی کند زنده و زر را گرفت

وار نادانی گذاشت شکر خدا بگذار که نعمت افزون کند کاشتن

کاشت میکارد بکار کارنده کاشته دانه بکار که خاند

بری پنداشتن پنداشت می پندارد بپندار پندارنده

پنداشته بمعنی گمان بردن و تصور کردن است انگاشتن

انگاشت می انگارد بیانگار انگارنده انگاشته بمعنی

پنداشتن است انباشتن انباشت انبار می انبارد

مینبار انبارنده انباشته بمعنی پر کردن جایی که در راه باشد

انباشت

بایدا نباشت تا کسی در آن بنفید **افراشتن** افراشت افراشته

بمعنی افراختن است که گذشت **کماشتن** کماشت میکمارد

بکمار کمارنده کماشته . بمعنی واداشتن کسی را بر کاری باشد

سلطان برای گرفتن خراج محصل بر بال کماشت **نگاشتن** نگار

نگاشت . می نگارد . بنگار . نگارنده . صورت نگار . نگاشته

زید در نا نگاشت که عمارتی ساخته است و صورتهای گوناگون

دران نگاشته **بیت** دست ارنمی بهی بدلم حق بدست تست

کاین دل در آتش است و ترا در نگار دست . **گشتن** گشت

گشته . زید مدتی گرد عالم گشت . چون بسر گشت مدتی

بکنجی نشست . **مصرعه** چون از و گشتی همه چیز از تو گشت . یعنی

وقتیکه از خدا شدی همه چیز از تو شد . و هر گاه از خدا بر گشتی

همه چیز از تو بر گشت . **برگشتن** برگشت برگشته . بمعنی

برگردیدن است که گذشت **گذشتن** گذرانیدن گذشت

میگذرد . بگذر . گذرنده . گذار . گذاشته . در ایام گذشته

در راهی میگذشتم دریایی پیش آمد و من می خندید بملاح داده

زراب گذشتم که ظاهر و باطن وی یکیان نبود **توانستن** توانائی
توان. توانست. میتواند. توانا. خدا میتواند که عالم از هستی
نیست کند چنانچه از نیستی هست ساخت همچو اسم که بباده
بگرد عالم سفر کنم اما نمی توانم **بایستن** بایست. میباید. یعنی
ضرور در کار بودن است چنانچه بیمار می باید که پرهیز خوب
نگاهدارد و لفظ می را از مضارع اگر حذف کنند و باید
گویند چنانکه بادشاهی باید از حال رعیت باخبر باشد و ضمایر
دیگر با لفظ می ملحق نشود می بایم. و میبایی در استعمال نیاید
شایستن شایست. میشاید. شایان. شایسته. یعنی سزاوار
و لایق کار بودن است هرکسی شایسته ریاست نیست نمی شاید
که دوستان را برنجانی و لفظ می را حذف کرده شاید گویند لیکن
اکثر در مقام شک استعمال کنند چنانچه بدبیت که بدیدن زید
رفته ام شاید از من رنجیده باشند و بمعنی محل نیز آید همچو آنچه
ترا باشد مرا شاید یعنی سزاوار است و نشاید که بر زیردستان
ستم کنی **بالستن** بالست. میبالد. بالان. فرزندی که بالان

بپدر رسد

به پدر است گواه پاکی داماان مادر است بیت ذو لف یار

بهم آنقدر نمیاند که روز با و شب با بیکدگر ماند گریستن گریه

گریست میگرید بگری گرینده گریان بیت نظرشت

که گر دست دهد دامن وصلت ز لب بندم و در پیش تو بسیار

بگریم دانستن دانش دانایی دانست میداند بدان

داننده دانا دانسته کسی بد انست خود بد میکند زیستن

زیست میزید بزی بزرست اعتماد نیست بیت گو

تو خوش زی که فرخنده مرغ مراد پریده است از گوشه بام من

نگریستن نگرانی نگریست می نگرد بنگر نگرنده نگران بمعنی

نگاه کردن است بسوی آفتاب بسیار منگر که چشم را زیان

دارد مصرعه بر من بنگر بر کرم خویش نگر بستن بند بست می بندد

به بند بشکسته بند بسته بیت کمر در خدمتت عمریست

می بندم چه بند قدم بر همین بندم که انقدر زناری ببستم

دنیا لایق دل بستن نیست و بستن را در شکاف و رخنه و سوراخ

و مانندان نیز استعمال کنند شکفتن بشکفت میشکفد بشکن

شکننده. بت شکن. شکسته. مصرعه شنیده شکسته را پیوند کردن

مشکلست تا توانی دل کسی را مشکن از بیماری زنگ زید شکست

بیت ای عهد شکن با تو اگر کار بود ما کاری دل ما با همه دشوار بود

رستن رست رسته بمعنی روئیدن است که گذشت رهیدن

رهایی رست میرهد برهد رهنده رسته رستگار بمعنی

خلاص شدن و نجات یافتن باشد مرغیکه از دام ساخته باز

مشکل بدست آید جستن جست میجهد بجه جهنده جسته زید

از شادی چنان میجهد که گویا میرقصد هر اسپی از دیوار میتواند جست

در چاه افتادن آسانست لیکن از آن بیرون جستن سخت دشوار

خستن خست خسته بمعنی مجروح کردن و مجروح شدن است

شستن شست شو. شست میشوید بشوی شوینده شسته

هر که دست از جان بشوید هرچه در دل دارد بگوید جستن جویایی جستجو

جست میجوید بجوی جوینده جویان جسته گوهری کرانبها

از زید گم شد هرقدر جست نیافت مصرعه عاقبت جوینده یابنده بود

نوشتن نویسیدن. نویسایی نوشت مینویسد بنویس نویسنده

زبان

نویسا خوشنویس نوشته سبب از خون دل نوشتم نزدیک
دوست نامه د الی رایت دهرا من هجرک القیامه برشتن
برشت برشته بریان گوشت را چندان بریان بکن
که بسوز دمیت گرچه گل نور چشم گلزار است لاله حسن برشته
دارد سرشتن سرشت بسرشته اگر بجای آب ارد را
با شیر سرشته نان بپزند لذیذتر شود از بدسرشت کار نیکو
نیاید درختی که سرشت آن تلخ است میوه شیرین ندهد
کشتن کشت کشته بمعنی کاشتن است رستن رست رسته
رست بمعنی رسیدن است هشتن هشت هشته بمعنی هلید است
که مانند کاشتن و رسیدن گرشت هر که در دنیا تخم بدی
کشت بهشت از دست بهشت آغشتن آغشت آغشته
بمعنی تر کردن و آلوده ساختن است زید را دیدم زخمی کاری بر
رسیده و سراپا بخون آغشته بود کشتن کشت بکند
بکش کشنده و دشمن کش کشته مصرعه ای کشته کرا کشتی تا
انکه ترا کشند کشتن را در آتش و شمع و چراغ نیز استعمال کنند چراغ را

بکشن که صبح نزدیکست بیت شمع را باید ازین خانه برون بردن و

کشتن تا که همسایه بداند که تو در خانه مایی گسستن گسست گسسته

بمعنی گسیختن است که گذشت پیوستن پیوند پیوست

می پیوندد. به پیوند. پیوسته. باکسی پیوند که از تو بگسلد

باب درسیوم در حروف و آنچه بشابه آن بود

است - یعنی

ثبوت بخشد و دو اسم را با هم چنین ربط دهد که کلام از آن

ترکیب یابد و سکوت متکلم بران صحیح باشد چنانچه زید عاقلست

و عمرو دیوانه است و گویا لفظ است. در اصل هست بود که ها

بجهت تخفیف بهمزه بدل شده. و نیست. در اصل نه است بود که

برای سبکی نیست گفتند. را اکثر علامت مفعول باشد چون زید

عمرو را زد و در غیر آن نیز آید همچو زید را دشمن بسیار است و کسی را

که عقل نیست هیچ نیست و بعضی برای اند بیت خدا را کم نشین با خرقه

پوشان. رخ از رندان بیابان میوشان. و با لفظ تو

و من و که و چه ترکیب نموده ترا و مرا و کرا و چرا گویند چون

ترا و مرا و چرا باز ید دوستی باید کرد و از انجام کار کرا خبر است

از

از از هند بچین از دریا به آسانی بتوان رفت کاری که از تیر نشود از تیره نشود از زید قدری از زمین خواستم گفت از آن سر نیست وگاهی الف را برای تخفیف انداخته جای گویند **بیت** هر کسی یار کسی تو از من دل باخته گل از بلبل شمع از پروانه سرو از فاخته و همچنین با کاف و واو و الف اگر نیست چون از بار روز هر آن چند ان بیندیش گزند دشمن ور نکردی از مشرق تا مغرب رفتم تا عجایب عالم ببینم تا توانی با مردم نکی کن **در** در کتاب دیده ام که در ایام پیشین علوم و صنایع نبود در عالم در سک چند خوبی نکوست در سفر دشوار بهاست **اندر** بمعنی در است سلطان اندر مملکت مانند دل اندر تن است **بر** بر اسپ و بر کشتی سوار شدن باعث تندرستی است بر دوستی سفله اعتماد نیست بر روی آدمی مکر بر خوی او نکر **به** به پنج درم کمانی خریدم که به آن شکار بسیار کردم دوست بجز خوبی نه بیند بخلاف دشمن که مدام بعیب نگرد دیگری قسم آید بجان یار که او را از جان دوست تر دارم بسر من که امروز

نزد من باش با باکسی سفر کن که از خوی او با خبر باشی با تشر
خویش نشستم یکه با من بنیاز د بیت زسید ردان علاج درد خود
جستن بدان ماند که خار از پا برون آرد کسی با نیش عقربها نه نی
نا شکل شناسم ولی باغ و بوستان بشنو که دیده در نگشاید
با این و آن بشنو گاهی با بعضی لفظ ترکیب یافته بمنزله یک کلمه
شود مثل ناخوش ناکس ناچیز ناکاره ناکام ناچار ناگاه
ناپخته نارس نادوخته ناخوانده بخانه کسی نتوان رفت
دل ناخواه و نذر بسیار بی زندگی بی یار بچکار آید لفظ بی
نیز با بعض الفاظ ترکیب یابد مانند بیمزه بیدل بیخود بیدرد
بیگاه و برای عطف است زید در یک سال با ایران رفت و برگشت زید
و عمرو گاهی دوست و گاهی دشمن اند زیرا برای بیان سبب
و علت است در فکر دنیا بسیار مباش زیرا که همیشه دران نخواهی
ماند ترک دوستی زید کردم زیرا که با دشمنان آمیزش میکرد چو
یعنی وقتی که باشد بیت چو تیره شود مرد را روزگار همان میکند کش
نیاید بکار بردم ار چه با کراهتی ار گر بدان آمین مباش و برای تنبیه آید

مراد سیا

بر روی چو افتاب چه حاجت نقابست و با هم اکثر ترکیب
یابد زید و همه چیز همچو پدر خود است هیچ در خوردن قهوه هیچ
فایده نیست مصرعه با هیچ نداریم و غم هیچ نداریم مصرعه
دنیا هیچست و کار دنیا همه هیچ: ای آیا دلدار هیچ فکر عاشق زار دارد
هر برای عموم است فرد نه هر زن زنست نه هر مرد مرد: خدا
هیچ انگشت یکسان نکرد: هر چه خواهی بکن که بادافراه آن تو خواهد رسید
خدا در هر گیاهی اثری نهاده است اگر اگر زید نزد من خواهد آمد
من نزد وی خواهم رفت اگر یار هست کار مهلت و برای
تخفیف ار دگر نیز گویند در هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک: و با بر و نه ترکیب
یابد زید اگر چه عالم بسیار آموخته است اما هیچ عقل ندارد زید دزدی
کرده از شهر گریخت و اگر نه حاکم او را سیاست میکرد مگر برای
استثناست یعنی بر آوردن چیزی از حکم ما قبل بر در رادو
هست مگر مرگ را تمام هندوستان را دیده ام مگر کشمیر را
و در مقام احتمال نیز مستعمل شود زید ناگاه مرد مگر زهر خورده بود

آلا لفظ عربي و مانند کر براي استثناست و در زبان فارسي هم
بسيار استعمال کنند در آتش بر هر خير بسوزد الا طلا خبر خدا باقي
و جز او فاني ست بجز يار با کسي کار ندارم دیگر دگر خدا غير
اين عالم عالم هاي ديگر دارد زيد از من زري خواست دادم
گفت قدري ديگر بده گفتم ديگر ندارم نصيحت را از دوست
دريغ مدار دگر او داند فرد دگر ان شب است که امشب که زبي
خبر ندارد من و باز ان دعاها که يکي اثر ندارد آزموده را
باز ميازمای سخني که گفتي باز نگويي فرد باز هواي چمنم آرزوست
جلوه سرو و سمنم آرزوست پس اول شنا و ريي
آموز پس سفر دريا کن اگر وزير با تو موافق است پس کار
سلطان سهل است هم اگر علم آموختي هنري هم بياموز عجب
که شراب هم آتش است و هم آب دولت و جواني
با هم خوش است مرگ و خواب شبيه يکديگرانند و هم را با آن و
اين ترکيب نموده همان و همين ميگويند زيد نزد من بود همسايه
عمرو را ديد برخاست زيد نه همين جراح است بلکه در طبابت هم

مهارت دارد چه خوش است که دلدار همین دم آید زید با عمرو همان
عداوت قدیم دارد و خلقی باقلیم عدم شتافتند اما زمین و
آسمان همان است **نیز** یعنی هم است سلطان هرزید لطیفی
دارد و وزیر نیز **ایضاً** لفظ عربی است و بجای نیز در فارسی
هم استعمال کنند زید نزد من آمد و عمرو ایضاً **بلکه** و بل لفظ
عربیست با کاف ترتیب یافته برای ترقی آید زید عمرو را
دشنام داد بلکه زد و در مقام احتمال نیز استعمال شود
دل در سینه میطپد بلکه دلداری آید با دشمن عداوت را
از حد مبر بلکه روزی با او دوست شوی **کو** بکاف فارسی
برای تساهل و بی پروائی آید اگر مال رفت گو رفته باشد جان
بسلامت ماند **گویا** زید چنان خوابیده است که گویا
مرده است آدمی در چنان فکر دنیا مشغول است که گویا از آن
بیرون نخواهد رفت **فرد** گو یا تو بردن میروی از سینه دگر نه
جاندادن کس اینهمه دشوار نباشد **همانا** یعنی [illegible] و غالبا است بود
شهر شور و غوغا است همانا که امیر بیرون میرود **لیکن لیک**

ولیک ولی اصل آن در عربی لاکن است بجا بالف بجای

یا و در فارسی بسبب تغیر بدان راه یافته زید میتواند خواند لیکن

نمیتواند نوشت سلطان از زید ناخوش است لیکن با او وزیر

دوست است زید کوشش بسیار نمود ولی چه سود که بخت یار

اما دنیا اگرچه خوش است اما جای ماندن نیست بیت گرد جهان

گردیده ام مهر بتان ورزیده ام بسیار خوبان دیده ام اما تو چیز

دیگری آیا زید از مدتی بچین رفته است آیا چه میکند فرد

آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

یا ازین دو کتاب یکی را بگیر گلستان یا بوستان را بیا من

و زید که مدتی افتاده نمیدانم که غلط از او بود یا از من فرد تا نقش

می بندد فلک کس را نبود است این نمک حوری ندانم یا ملک

فرزند آدم یا پری شاید مدتیست که زید نزد من نمی آید شاید

رنجیده است زید سخت بیمار است شاید بمیرد کاش کاشکی

برای تمنا است [illegible] محال و ممکن مستعمل شود کاش پیری بجوانی

تبدیل میافت کاش دلدار از حال زار من خبری داشت فرد

نابرام را در دلش تاثیر بودی کاشکی نه شکوه ام را که کاهی
میشنودی کاشکی نه آری و بلی از زید پرسیدم که هندسه
میداند گفت آری گفتم موسیقی گفت بلی چون نیک بدیدم
بجز آری و بلی هیچ نمیدانست هنوز زید اگر پیر شد اما هنوز
طبع کودکان دارد با آنکه فصل بهار آمد اما هوا هنوز برودت دارد
اینک مثلش این و کاف تصغیر است که بعد ازین مذکور خواهد شد
اگر رغبت طعام داری اینک طعام و اگر خواهش شراب داری
اینک شراب زید بخانه امیر رفت اندرون بود دربان گفت
اندک توقف کن که اینک بر می آید اکنون کنون بمعنی الحال است
زید سابق با من دشمن بود اکنون دوست شد فرد کنون که
میرسد از بوستان نسیم بهشت من و شراب فرحبخش و یار حور
سرشت بس اگر در خانه کس است حرفیش بس است سلطانی که از
ستم ترس نکند اطاعت او کس نکند بسی بسا زید از بسکه خیانت
کرد امیر او را بسی بخشید اگرچه بسا مردم نصیحت کردند لیکن

هیچ سود ندارد **بیت** دریغا که بی ما بسی روزگار بروید گل و بشکفد نوبهار **ع** بسا تیر و دیماه و اردی بهشت **ع** بباید که ما خاک باشیم و خشت **کلمات هرگز** برای تاکید نفی و نهی است خدارا هرگز نتوان دید سخن محال را هرگز باور مکن **کلمات استفهام** که کی کی چه چون چند کجا کدام کو **که** برای استفهام آید و مخصوص آدمی باشد به بین ورد راکه زد **فرد** روی که جلوه کرد که حیرانم اینچنین **ع** زلفی که دیده ام که پریشانم اینچنین **ع** و در جمع آن کیها کونید در دنیا کیها آمدند و رفتند و برای ربط میان دو اسم یا دو کلام آید زید که فرزند بود اکنون دیوانه شده است و بر زید گفتم که بیهوده نگوید و برای بیان سبب آید سلطان زید را عقوبت کرد که نافرمانی کرده بود **کی بکسر کاف** در استفهام باشد که هست **بیت** افتاده بودم در رهش بگذشت و گفتا کیست این **ع** گفتند بیچاره غمی گفتا نخواهد دید این **ع** و در جمع ان کیان و کیها گویند

در

ور دوستی زندگیان که با من دشمن نشدند کی نزد من خواهی
آمد فردا یا پس فردا که میداند که خدا عالم را کی افرید فرد
گویند بهاری شد و گل آمد و دی رفت ما هیچ ندانیم که کی آمد و کی
رفت چه زید چه خورد که بیمار شد فرد چه دیدی ایکه برگزیده بینی
که سوی مبتلا خود نه بینی چه خوش است که دشمن را با احسان ممنون
کنی و برای بیان سبب و علت آید زید خبری نمی تواند خواند
چه او ارش گرفته است و برای استاد آید تمام خلق محتاج
بحق اند چه شاه و چه گدا و با است ترکیب نموده چیست گویند
کسی چه میداند که در دل کسی چیست فرد چیست این سقف بلند
ساده و بسیار نقش زین معما هیچ عاقل در جهان اگاه نیست
و با لفظ گونه و سان ورا ترکیب باید و چگونه و چسان بیک معنی
باشد زید بیمار بود حالا چگونه است اگر نه بشد چرا نزد من نمی آید
چگونه توان دانست که خدا آدمی را چه سان آفرید چون بمعنی
چگونه است بیت ای خسته و بیقرار چونی ای یار درین دیار چونی
و برای تشبیه اید یار چون گل است و رقیب چون خار و برای

بیان سبب آید زید از بیماری به نشود چون پرهیز نمیکند

و بمعنی وقتیکه باشد چون زید را به بینی سلام مرا بوی

برسان و به آن و این ترکیب بنوده بجهت اختصار چنان

و چنین گویند و در اشعار قدیم چو نان و چونین نیز بنظر آمده

زید چنان مست است که از خود خبر ندارد و اگر محبت او را

چنین بنید چه تماشا ست کند بیت رسیده مژده که ایام غم

نخواهد ماند چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند و چنان با چه

مرکب شود زید بدزدی متهم شد چنانچه نزد قاضی گواهی

دادند چند این کتاب را بچند درم [illegible] دیده بار بار

گفتم که بازی و ظرافت را ترک کند او را هیچ فایده نکرد ندانم

تا چند طبع کودکان خواهد داشت و به آن و به این ترکیب یابد

فرد نه چندان بخور کز دهانت بر آید نه چندانکه از ضعف جانت

بر آید چندین مرتبه بسفر دریا کرده ام و طوفان سخت یکبار دیده ام

کی زید کجا رفت الشام یا الحلب فرد ای نسیم سحر آرام گهی یار کجاست

منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست راه بجا یار تا کی صبر توان کرد

کجا توان دهر

۱

کجا توان دانست که جان از کجا امد و کجا خواهد رفت کدام سلطان
کدام پسر را جانشین خود کرد احمد یا محمود را کدام رنگ اسب می
سپندی کمود یا کمیت را بهر کدام راز دل نتوان گفت و کاسنی
یا و نون در آخر آن در آید ابیات گفت معشوقی بعاشق کای فتی
تو بغربت دیدهٔ بس شهرها * پس کدامین شهر زانها خوشترست
گفت آنشهری که در وی دلبر است * کواز درازی شب بتنگ
آمدم کو صبح * این دشت همه سراب و ست کو آب فرد افسانه
اعمان دراز است * سطرب خیابات و خجانهٔ ات کو رباعی
القصه که بر چرخ همیزد پهلو * بر درگه ان شهان نهادندی رو
دیدم که بر کنگره اش فاخته * بنشسته همیگفت که کو کو کو کو رباعی
برای ندا است ای زید کجای که هرچه فریاد میکنم جواب نمیدهی
فرد جانهای پاکان در حسرت شد بسکه خاک ای ای زمین ان
و من برای آگاه ساختن است ها ان زود باش که کاروان
رفت هین برخیز که صبح شد ای و ها ی ها ی * هی هی در مقام
افسوس و حیرت گویند * های دل که بی دلدار خون نمیکند فرد

او را گویی تو ندانم بچه حال ست ، یعنی که دلم کافر گم کرده صنم هاے

زید در مفارقت عمرو بهای های گریست فرد بنشست سبحوران

و برخاست برقص ، هی هی چه خوش میشه برخاستی ، زه

زهی در مقام تحسین گویند زهی نوشیروان که هر که حکایت

عدل او شنوده زه گوید مثال در دلبری زید لبان شیر است

وقت است که هیچ یکسانست فرد ساقی از باده خم باده چیسان

بر خرزم ، من بغنا ده ام آنسان که تو ای خرزم خود امیر بر زید چنان

خشم گرفت که بدست خود ویرا سیاست نمود خود کرده را

تدبیر چیست مصرعه هر چه کنی بخود کنی گر همه نیک و بد کنی ، زید

مگر دیوانه شده است که بی سببی خود بخود میخندد خندان

شراب مخور که بخود شوی الف در میان کلمات برای دعا

آید اعم از نیک و بد همچو بارالها توفیق دادا دشمنت بمیرادا و برای

حسن و زینت کلام زیاده شود چنانچه در ستمکارا ستمکار

که در اصل استمکار و شکر بود و برای نزدیکی و نسبتی

میان دو کلمه متجانس آید چون نوشا نوش دوشا دوش

و پیشاپیش

مبتا پس و میان دو کلمه بجهت افاده معنی تمام و همه در اند
مانند سراسر و سراپا یعنی همه و از سر تا پا و بمنزله واو عطف
باشد همچو تکاپوی و تکاپو که بمعنی تک و دو است و این الف
بجز این دو جا بنظر نیامده و دیگر الف در آخر کلمات بجهت ندا آید
همچو مصرعه شها شهریارا سراسروارا یا بمنزله ندا باشد چون
بسا و خوشا و دردا و برای معنی فاعلیت آید مانند
دانا و بینا و گویا و شنوا و زیبا و شکیبا یعنی داننده
بیننده گوینده شنونده زیبنده شکیب کننده
و اکثر در آخر گفت که فعل ماضی است زیاده کنند بیت گفتم که
خطا کردی تدبیر نه این بود گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
کاف ساکن در آخر کلمات افاده تصغیر یعنی خوردی و کوچکی کند
چون مردک و پسرک و خرک رباعی ای کاشکی که یکشبکی کنج باغکی
بودی چراغکی و میکی با ایاغکی مصرع معشوقکی شکرلبکی شوخ چشمکی
بدستکی حقانکی بر دماغکی الف و چه بفتح جیم فارسی در آخر بعضی
الفاظ بجهت تصغیر لاحق شود چون باغچه و دکانچه و خوانچه

۸۷

ﮨ بر دو گونه است اول ظاهر که بتلفظ در آید و در جمع بحال خود

ماند همچو رهها و گرهها؛ دوم مخفی که بلفظ نشود و این بر

چهار قسم ست اول هاي بود که چون نام چیزی را بر چیز دیگر

که مشابه آن باشد بگزارند در آخرش در آورند همچو دهن

و دهنه، دندان و دندانه، زبان و زبانه، دور و دوره، دویم

هاي باشد که در آخر افعال بجهة بیان حرکت آنها بیاورند زیرا که

آخر کلمات فارسي همیشه ساکن میباشد چون آمده رفته گفته

شنیده، سیوم هائیست که بجهت یقین مدت در آخر

لفظ سال و ماه و روز و شب درارند همچو یک و دو ماهه

سه روزه چهار شنبه چهارم هاي بیان فتحه که در آخر اسما در آید

و بغیر از دلالت بر فتحه ماقبل هیچ مدخلی ندارد مانند خانه

کاشانه جامه نامه بنده و در مجمع جمع البته ساقط شود

خانها کاشانها جامها نامها بندها و در اضافت بهمزه تبدیل یابد

همچو خانهٔ من نامهٔ تو بندهٔ خدا و همچنین در وصف چون جامهٔ سفید

و خانهٔ وسیع یا هر چند قسم ست یکی یاي نسبت همچو اصفهانی

دلشم و یار بسا

شیرازی سوسوی عیسوی دیگر یای بیان کیفیت وچگونگی
مانند سیاهی وسفیدی گرمی سردی شیرینی
تلخی بیماری بهی دیگر یای لیاقت است چون خوردنی
پوشیدنی کشتنی زدنی یعنی لایق خوردن وپوشیدن
وکشتن وزدن فرد شمع گر با تو کند دعوی نازک بدنی کشتنی
سوختنی باشد وگردن زدنی یا دیگر یای تنکیر است واین در
آخر کلمه در آید که معلوم ومعین نباشد ومعنی وحدت نیز بخشد
چنانکه گویند مردی آمد واسپی از طویله برد یعنی یکمرد نامعلوم
آمد ویک اسپ نامعلوم برد دیگر یای تعظیم ست چنانکه
گویند فلانی مردیست یعنی مرد بزرگیست دیگر یای خطاب است
که در اخر افعال در آید وضمیر مفرد حاضر باشد چنانکه گذشت مثل
رفتی میروی خواهی رفت ودر آخر اسما برای اثبات صفتی آید
چنانکه تو مرد شاعری یعنی شاعر هستی دیگر یائیست که افاده
حاصل مصدر کند همچو جدائی رهائی زربخشی گریزی دیگر یائیست
که با کاف ربط مستعمل شود چنانچه کسی که درباره تو نیکی کرده باشد

باوی مدبکن تر برای تفضیل و ترجیح در چیزی آید باخر صفات
لاحق شود چون خوبتر بدتر کمتر بیشتر چنانکه گویی آفتاب از
همه کواکب بزرگتر است و زید از برادر خود در عمر خوردتر است
و بهتر لفظ به است که با تر مرکب شده و آنکه بعضی بسبب عدم
اطلاع بهتر تر گویند درست نباشد و یا و نون که در بهترین و خوبترین
است برای نسبت است نه تفضیل چنانکه عنقریب مذکور خواهد شد
مند معنی خداوند و صاحب بخت به همچو خردمند دانشمند دولتمند
ور معنی مذکور اید چون نامور هنرور پیشه ور و گاهی واو را
بجهت تخفیف ساکن سازند همچو گنجور مزدور دستور بار و
زار و سار و ستان و لاخ افاده بسیار روا بنوهی کنند همچو دریابار
رودبار یعنی مملکت بر دریا و بر رود و گلزار لاله زار خارزار
کوهسار گلستان بوستان سنگلاخ دیولاخ گانه لفظیست
از الفاظ زایده که در آخر اعداد در آورند معنی همان عدد ولی کم
کاستی مفهوم کرده و با لفظ یای کاف بفتید چون یگانه دوگانه
سه گانه و گاهی با غیر عدد هم آید مانند جداگانه آسا و وش سبعنی

برنه

شبه و مانند بخشد چون سنبل آسا. عنبر آسا. شب آسا

ماهوش. پریوش. حوروش. مین منه وفاده معنی

نسبت کند چون زرین. سیمین. آهنین. سنگین. نگارین. زرینه

سنگینه. دوشینه. پشمینه. سیمینه. پس زرین چیزی را

گویند که نسبتی بزر داشته باشد خواه ازان ساخته شده باشد

یا شبیه آن بود چون جام زرین و مرغ زرین انه اند

معنی لیاقت دهد چون جامه شاهانه و خانه بزرگانه

میتا بانه. چنانچه هر که عاقلانه زندگانی کند از طعن دشمنانت

ایمن باشد. وار نیز معنی لیاقت بخشد همچو شاهوار

گوشوار و بمعنی بمقدار هم آمده است چون جامه وار ناموار

بان و وان برای محافظت آید باغبان. دربان. پاسبان.

گندزبان. اشتربان. شتروان دار نیز معنی مذکور بخشد

همچو راهدار. گفتار. بمعنی دارنده هم هست چون زردار مالدار

ناک افاده اتصاف بچیزی کند چون غمناک. خشمناک.

هولناک. دردناک گین نیز بمعنی مذکور آید همچو شرمگین

خشمگین غمگین اند وهگین و این کلمه در اصل آگین بود که بمعنی
پراست مشتق از آگندن چنانچه گهر آگین یعنی پر از گهر

فام و گون و گونه هردو بظم کاف فارسي چرده و چرند

هردو بفتح جیم فارسي معني رنگ و لون دهد همچو عنبر فام
مشکفام لعل فام گندم گون مسیگون گلگونه سبز چرده
سیه چرده و این دو کلمه بجز در آخر لفظ سیاه بنظر نیامده

مصرعه آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست کی بکسر

کاف فارسي معني حاصل مصدر دهد چون خوانند کی نوازندگی
بندگی زندگی و آن معني ظرفیت بخشد همچو قهوه دان گلدان
شمعدان بدانکه بعضی حروف کلمات را بجهت حسن کلام
و زینت مقال می آرند و در معني دخل ندارند مانند بای ابجد
در مانند بگفت و برفت و نگفت و نرفت یعني گفت
ورفت و نگفت و نرفت و در جای که پیش از کلمه برو در باشد
خصوصا چنانکه بتیر پیش فرو شد بجگر پیر و نشست لب بر زید
داخل شد شب بهر و آمد بخانه در و دیگر بر چنانکه گویند

درخواند

برخواند و برگفت یعنی خواند و گفت و دیگری فا چنانکه
گویند فا رفتند و فا آمدند و فا گفتند و دیگر مر او را و
مر ترا و مر زید را چنانچه سلطان مر زید را خلعت داد و دیگری
چنانکه من خود از شما ایم و بر شما خود معلوم است و
دیگری همی چون همی رفتی و همی آمدی و همیگفتی چنانکه گویی
اگر زید امروز همی آمدی بهتر بوده و دیگر در همچو دامن درکشیدن
پس در پیچیدن و دیگر فرد مانند فرد خواند و فرد گفت
فرو ریخت و همچنین بعضی حروف را برای سبکی بیندازند
چنانکه الفی در ابتدای کلمه باشد گاهی حذف شود مثلث
مثلاً افتادن و فتادن و افکندن و فکندن و فشادن
و افشادن و افسوس و فسوس و افسون و فسون و
افسانه و فسانه و الفی که در میان کلمه پیش از حرف ها باشد
حذف آن جایز بود مثل شاه . پاه . راه . چاه . کاه .
سیاه . سپاه . تباه . نگاه . کلاه . که . شه . مه . بره .
چه . چاه . که . سیه . سپه . تبه . نگه . کله نیز گویند یا از آخر کلمه

کلمات حذف نشود خواه از اسما مانند خدایا جا که اصل
خدا یا ی جای ست و خواه از افعال مثل بکنبا بیا بیا
بیارا ببا که اصل بکنایی بیایی بیمایی بیارایی بیایی
ست فصل در حروف تهجی و بعض فواید که بآن تعلق دارد باید دانست
که بنای کلام عرب بر بیست و هشت حرف است باین ترتیب
ا ب ت ث ج ح خ د ذ ر ز س ش ص ض
ط ظ ع غ ف ق ک ل م ن و ه ی
و آن بر سه قسم است یکی انکه نام آن دو حرفی بود و آن دوازده
است با تا ثا حا خا را زا طا ظا فا ها یا دوم آنچه نام
آن سه حرفی بود و آخرش حرف اول نباشد و آن سیزده است
الف جیم دال ذال سین شین صاد ضاد عین
غین قاف کاف لام قسم سیوم وانچه سه حرفی و
آخرش حرف اول باشد وان سه حرفست میم نون واو و بنای
کلام فارسی بر بیست و چهار حرفست چه هشت حرف که شامل بود
ترک کرده اند وان ثا حا صاد ضاد طا ظا عین قاف استند

چهار حرف دیگر که خاصه عجم است داخل نموده اند که آن

پ چ ژ گ باشد و امتیاز میان چهار حرف مذکور با حروف

عربی به نقطه بود و بعضی از آن هشت حرف متروک نیز در

الفاظ فارسی در آید مانند صد و شصت و طلا و نقره

و طپیدن و طمانچه و حروف بر دو گونه است متحرک و

ساکن چنانچه در لفظ بردن کاف و دال متحرک است و را و

نون ساکن و ابتدا بحرف ساکن محال و دشوار دانند و با ثبات

حرف متحرک که پیش از حرف ساکن باشد بدان تلفظ تو آن کرد

چنانچه در لفظ کرد و برد و گرد دال ساکن است و بسبب حرکت

حرفی که قبل از انست بان تلفظ توان کرد و گاهی بعد یک حرف

متحرک سه حرف ساکن باشد که اول آنها الف یا واو یا یا بود

چون ساخت و سوخت و ریخت و گاهی سه حرف متحرک

پی در پی آید و بعد از آن حرف ساکن باشد مثل گردیدن و رویدن

و در زبان انگلس ابتدا بحرف ساکن مجاز میدارند بلکه کلمات بیشمار

خصوصا آنچه در اول آن حرف سین است چنین باشند اما دیگری

که آن زبان را آموزد و وقت در بر لفظ آید از طریق بنا شد و هر کودکی
خطای ویرا دریابد و حرکت حروف بر سه گونه است یکی ضمه
که در تلفظ آن زبان میل میالا کند چنانکه در لفظ کرد که بکاف
فارسی بمعنی پهلوانست دوم فتحه که در ادای آن زبان مایل
بوسط باشد چون کرد سیوم کسره که در آن میل بپایین
کند مانند کرد و هر یک از ضمه و فتحه و کسره را علامتی در نوشتن
بود چنانکه در مثالهاء سه گانه گذشت و علامت حرف ساکن را
جزم گویند و بر بالای حرف نویسند بشکلی که بر حرف را در
لفظ جزم گویند و بر بالای حرف نویسند بشکلی که بر حرف را
در لفظ جزم نوشته شده و گاهی دو حرف را که از یک جنس
بود باهم آمیخته تلفظ نمایند و آن را حرف مشدد گویند بجهت آنکه بشدت
و سختی بر زبان جاری شود و علامت آن ّ باشد مانند لام
کلّه و بچّه که گویا دو بار تلفظ می آید چون کل له و بچ چه و حرف
مشدد در زبان فارسی کمتر باشد و در عربی بسیار چنانکه در لفظ
تکلّم و تلفّظ و تکبّر و ترحّم و بلّاح و طبّاخ و چون آخر کلمات در زبان

فارسی

فارسی ساکن میباشد در آخر چند کلمه که متحرکست برای ضمه
واو نوشته بتلفظ نیاید مانند دو و تو و جو و برای
بیان فتحه در آخر بعضی افعال و اسما و حروف در آید همچو آمده
رفته گفته شنیده جامه نامه خانه کاشانه بنده زنده
به نه و گاهی برای بیان کسره اید چنانچه در لفظ که وچه
و هرگاه کلمه را بجانب کلمه دیگر اضافت کنند اول را مضاف
دوم را مضاف الیه گویند و آخر مضاف مکسور باشد
همچو ملک خدا و زمین هندوستان و آب باران و
پسر زید و علم طبابت و گاهی مضاف الیه را بر مضاف
مقدم سازند و در آنصورت هردو ساکن باشند چون جهان
پادشاه که در اصل پادشاه جهانست و این را اضافت معکوس گویند
و همچنین هرگاه کلمه را بکلمه دیگر وصف نمایند اول را موصوف
و ثانی را صفت خوانند و آخر موصوف نیز مانند مضاف مکسور
بود مثل سلطان عادل مرد دلیر شمشیر تیز اسب کبود و گاهی
صفت بر موصوف مقدم شود و در انحال هردو ساکن باشند

چون پیر مرد پیر زن و باید دانست که الف حرفیست همیشه
ساکن کسر بی سبب کی زبان ادای آن نشود و ماقبل آن مدام مفتوح
باشد چنانچه در لفظ خاک باد کتاب شراب و آنچه متحرک
بود چنانچه در لفظ این واو واقع است یا ز بان را در تلفظ
آن سبب کی رود چنانکه در ماکول و مامور آن همزه باشد
و بر سبیل مسامحت الف نیز بر آن اطلاق کنند و هرگاه همزه مفتوحه
پیش از الف باشد مثل آب و افتاب و آسمان مدی
بجهت فرق از همزه خالی بالای آن گزارند تا در امثال آن
و آب امتیاز حاصل شود و ماقبل واو معروف و مجهول
همیشه مضموم و ماقبل یای معروف و مجهول همیشه مکسور اما
معروف ان که تمام تلفظ در آید همچو نور و در تیز
شیر و مجهول آنچه اندک ملفوظ چون روز سوز زیر دیر
و در الفاظ بسیار که بیکصورت باشند بسبب فرق مذکور اندک
تفاوت در لفظ و تباین کلی در معنی بهم رسد مانند سیر
پیاز سیر گرسنه شیر پنیر شیر گرگ بم زیر

بالا زیر زور ناتوانی مولوی روم فرماید بیت

هست یکشیری که ادم میخورد هست تاک شیری که ادم میخورد

وگاهی حرفی را بحرف دیگر بر سبیل جواز تبدیل کنند مانند

تبدیل الف بدال چون بآن و باین و بدان و بدین

و بای فارسی به فا چون سپید و پولاد و پالوده و

پارس و سفید و فولاد و فالوده و فارس و

جیم بزای فارسی چون کژ و کج و غین بکاف فارسی همچو

تغام تگام و واو بباء ابجد مثل نوشته و نبشته

و واز و باز و هرگاه نون پیش از با واقع شود آن نون را

در تلفظ بمیم بدل کنند و در کتابت بحال باقی ماند

مانند جنبیدن که ازا جمبیدن خوانند و لفظ سم و دم در

اصل سنب و دنب بود که نون در کتابت نیز مبدل

شده یا برای اختصار حذف کرده شد و برای هریکی از

حروف بیستگانه عددی مقرر کرده مجموع آنرا در هشت لفظ

جمع کرده اند و آن این است ابجد هوز حطی

۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰

کلمن سعفص قرشت ثخذ ضظغ
۱۰ ۲۰ ۳۰ ۴۰ ۵۰ ۶۰ ۷۰ ۸۰ ۹۰ ۱۰۰ ۲۰۰ ۳۰۰ ۴۰۰ ۵۰۰ ۶۰۰ ۷۰۰ ۸۰۰ ۹۰۰ ۱۰۰۰

از الف تا حرف برای احاد است به ترتیب و از یا تا صاد
برای عشرات است و از قاف تا ظا مآت است و غین
برای هزار است باین طریق

ا	ب	ج	د	ه	و	ز
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷

ح	ط	ی	ک	ل	م	ن	س	ع	ف	ص	ق
۸	۹	۱۰	۲۰	۳۰	۴۰	۵۰	۶۰	۷۰	۸۰	۹۰	۱۰۰

ر	ش	ت	ث	خ	ذ	ض	ظ	غ
۲۰۰	۳۰۰	۴۰۰	۵۰۰	۶۰۰	۷۰۰	۸۰۰	۹۰۰	۱۰۰۰

و همیشه در
نوشتن اعداد اکثر را بر اقل مقدم دارند چنانچه دوازده را یب
و صد و بیست و پنج قکه و هزار و دو صد و پنجاه و هفت را
غرنز نویسند و جائیکه هزار متعدد باشد حرف آن عدد را
بر غین مقدم دارند پس علامت دو هزار بغ و علامت هزار
و دو غب باشد و این رساله که بر سبیل عجالت بتحریر در آمد
در اینجا در سنه یکهزار و دو صد و بیست و یک هجری ۱۲۲۱ بمقدس
در شهر حور فریب لندن برایه اختتام یافت و چون
غرض توضیح مطالب و تفهیم مقاصد بطریق سهلست اگر
در بعض مواضع تساهلی رفته باشد نزد ارباب اطلاع معذور

خواهد بود

خواهد بود والحمد لله اولاً و اخراً ظاهراً و باطناً و الصلواة

علی محمد و آله و اصحابه اجمعین . تم تمام شد کار من نظام

تم تم تم تم

تم تم ا

تم ا

ا



